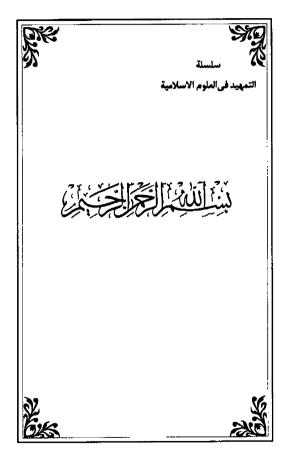
اَلَمَّهُيدفِ الْعُلْوِمِ الْإِسْلَامِيَّةِ



على الشهر فراني







الحلقة الاولى في دراسة الفلسفة الاسلامية

التمهيد

في

الحكمةالالهية

على الشيرواني

الحلقة الثانية: بداية الحكمة

الحلقة الثالثة: نهاية الحكمة



shiabooks.net سلاله بديل ج



هوية الكيتاب

التمهيد في الحكمة الالهية	□اسم الكتاب:
على الشيرواني	🗖 تأليف:
قدس ــ قم	🗖 المطبعة :
الأولى ، ١٤١٧ هـ	🗖 التاريخ :
a	🗖 الكمية :
مؤسسة دارالعلم	🗖 الناشر :
مؤسسة السجّاد	🗖 الصف والاخراج :





الاهداء الى اساتذتي الأعزاء:

آيسة الله عبدالله الجسوادي الآملسي آيسة الله حسن الحسن زاده الآملسي آية الله محمّد تقى المصباح اليزدي الذين علّموني القرآن والعرفان والحكمة ؛

و الى استاذ اساتذتي :

آيةاللّه العلّامة السيّد محمّد حسين الطباطبايي(ره)





الفهرس

قدمة : في تعريف هذا الفن و موضوحه و غايته	۲١
المرحلة الاولى	
في كليات مباحث الوجود	
ـ بداهة مفهوم الوجود	۴
١- مفهوم الوجود مشترك معنوي	۵۱
١- الوجود زائد على الماهية حارض لها	۵۱
ا ـ أصالة الوجود و اعتبارية الماهية	77
الوجود حقيقة واحدة مشككة	' Y
1ـ حقيقة عروض الوجود للماهية	٠.
١- أحكام الوجود السلبية	1
ال معتى تقس الامر	۲١
٩- الشيئية تساوق الوجود	۲
· ١- لا تمايز و لا عليّة في العدم	۴

	A □ التعهيد ف <i>م</i> العكمسة الألهية
40	١١ـ امتناع اعادة المعدوم بعينه
	المرحلة الثانية
	في انقسام الـوجود الي خارجي و ذهني
۲۸	الوجود الخارجى و الوجود الذهني
	المرحلة الثالثة
	فى انقسام الوجود
የዮ	١ـ الوجود في نفسه والوجود في غيره
På	٢ ـ من الوجود في نفسه ما هو لغيره و منه ما هو لنفسه
	المرحلة الرابعة
	في المواد الثلاث : الوجوب والامكان والامتناع
ቀለ	١- تعريف المواد الثلاث١
۴۹	٢- انقسام كل منالمواد الى ما بالذَّات و ما بالغير و ما بالقياس
٥١	٣ـ واجب الوجود ماهيته إنيته
۵۱	٣ الواجب بالذَّات واجب من جميع الجهات
۵۲	۵-الشيء مالم يجب لم يوجد
٥٢	٤_معاني الإمكان
۵٦	٧-الامكان اعتبار حقلى، و لازم للماهية
۵٧	٨_حاجة الممكن إلى العلَّة٨
۵۸	٩-الممكن محتاج إلى علَّته بقاءً

المرحلة الخامسة في الماهيّة و احكامها

لماهيَّة من حيث هي ليست الآهي	1_1
عتبادات الماحية	1_1
تعني الذاتي و العرضي ع	٣_،
لنوع المجرَّد منحصر في فرد	1_4
لكلى و الجزئى و تحو وجودهما ٢	1_0
نميُّز الماهيّاتِ و تشخُّصها٧	;_۶
المرحلة السادسة	
في المقولات العشر	
لجوهر والعرض	۱_۱
قسام الجنوهـر۱	1_4
لجـم۲	۳_۱
ثبات المادة الأولى و الصورةالجسمية	1_4
ثبات الصور النوعية	٥_ا
تلازم المادة و الصورة	. ۶
لنقس والعقل موجودان ٦	I _V
لكم و انقساماته٧	۸_۱
لکیف و انقسماماته	1_4
	٠.

١٠ 🗆 النمهيد في الحكمة الإلهية

المرحلة السابعة في العلـة والمعلـول

۸۴	١ ـ ا ثبات العلية و المعلولية
۸۵	٧- انقسامات العلة
وب وجود العلة	٢- وجوب وجود المعلول عند وجود العلة التامة، و وج
۸٦	عند وجود المعلول
۸٧	٣_قاعدةً دالواحدة
۸۸	٥- استحالة الدور و التسلسل في العلل
5.	 العلة الفاعلية و أقسامها
47	٧- العلة الغائية٧-
۹۳	٨-العلة الصورية و المادية
	المرحلة الثامنة
لكثير	في انقسام الموجود الى الواحد وا
97	- ۱-معنی الواحد و الکثیر
97	٢-اقسام الواحد
	المرحلة التاسعة
عدوث	في السبق واللحوق و القدم والح
1	- ١-معنَى السبقِ و اللحوقِ و اقسامها والمعية
١٠٢	
١٠٢	•

المرحلة العاشرة في القــوّه و الفعــل

1.7	١ ـ معنى القوّة والفعل
	٢-كلُّ حادثٍ زمانئ مسبوقٌ بقوةِ الوجود
	٣- تقسيم التغيّر
1••	٢- تحديد الحركة
11•	* *
	٤- فاعل الحركة
· · · · · · · · · · · · · · · · · · ·	٧ مسافة الحركة
I I T	٨ ـ المقولات التي تقع فيها الحركة
	٩- تعقيب مامر في الفصل السابق
118	• ١- موضوع الحركة الجوهريّة و فاعلها
	١٠ـالـزمــان
عشر	المرحلة الحادية
والمعلوم	في العليم والعاليم
١٢٠	۱ـ تعریف العلم و اقسامه
YT	٧- الكلئ و الجـزئي
YP	٣ـ ينقسم العلم انقساماً آخر الى كلئ و جزئى
176	*_انواع التعقل
	۵- مفيض الصور العلمية
177	ع الطال السفسطة

١٢ 🗀 التمهيد في الحكمة الألهية

179	۷ـ العلم الحصولي حقيقي و اعتباري
١٣٠	٨ـكل مجرد فهو عاقل
ء بنفسه	٩ ـ العلم الحضورى لا يختص بعلم الشي
نية عشر	المرحلة الثاه
اجب تعالى	فيما يتعلق بالوا
\TF	١ ـ اثباتُ ذاتِهِ تعالى
170	٢۔ اثباتُ وحدانيَّتِ مالي
ود وکمال وجودی۱۳٦	٣- إنَّه تعالى هو المبدأ المفيض لكل وجر
1 T A	۲ صفاته تعالی و معنی اتصافه بها
١٣١	۵۔علمہ تعالی ۔۔۔۔۔۔۔۔
144	۶. قىدرتىە تغالى
1 F T	٨۔ارادت، تعالى وكـلامـه
1 FT	٧۔حیاته تعالی
\ ff	٩. فعلـه تعـالى و انقــاماتـه
1 PY	١٠ـ العقول الطولية
1 FA	١١-المقبول العرضينة
1 5 4	and it it als a v

به نام خدای حکیم خِرُد دوست

سخني با خواننده

اسانید و مدرّسان فلسفهٔ اسلامی، چه در حوزه و چه در دانشگاه، به این نتیجه رسیدهاند که بدایهٔ الحکمه، به عنوان اولین گام در فراگیری فلسفهٔ اسلامی، کتابی سنگین و دیریاب است، و نو آموزان فلسفهٔ اسلامی باید، سابق بر آن، کتابی را بگذرانند که بیشتر بر تبیین مفاهیم و اصطلاحات و بیان نفس مدّعا تکیه داشته باشد، و کمتر وارد استدلالهای پیچیده و دشوار شود.

در عین حال، انتظار آن است که آن کتاب مقدماتی، به زبان عربی، که زبان اصلی فلسفهٔ اسلامی است، نگارش یافته و نیز بسه گونه ای بساشد که در کنار بدایهٔ الحکمهٔ و نهایهٔ الحکمهٔ یک سلسلهٔ منطقی در آموزش فیلسفه را تشکیل دهد. امروزه متخصصان امور تعلیم و تربیت، در تمام زمینههای علمی، نظام

از سوی دیگر، در بسیاری از رشتههای دانشگاهی و نیز در برخمی مراکز حوزوی، مانند مدارس مخصوص طلاب خبرایرانی، که هزاران طلبهٔ علوم دینی

آموزش تدریجی و مرحله به مرحله را توصیه میکنند.

را از سراسر جهان در خود جای داده است، در دورهٔ کارشناسی حجمی معادل چهار واحد برای درس فلسفهٔ اسلامی در نظر گرفته شده است، که به هیچ وجه نمی توان بىدایمهٔ الحکمه را در آن گینجانید، و لذا معمولاً این کتاب ناتمام رها می شود.

با توجه به این نکات، نگارنده که همواره با حسن استقبال اساتید و طلاب و دانشجویان، نسبت به آثار قلمی خود در زمینه های مختلف مواجه بوده است د درصدد برآمد تا با تدوین کتابی که پیش رو دارید، این خلاء را پر کند. التمهید فی الحکمة الالهیة گزیده ای است از کتاب بدایة الحکمة با پارهای تغییرات که حجم آن را به حدود یک سوم رسانده است. اما این گزینش کاملاً منطقی و اصولی بوده است.

در این گزینش ملاکهای زیر در نظر بوده است:

۱- در مواردی که ادلهٔ متعددی برای یک مطلب اقامه شده، تنها به ذکر یک دلیل بسنده شود، و در انتخاب آن دلیل، سادگی و اتقان ملاک و معیار باشد. فیالمثل در بدایهٔ العکمة برای اثبات اشتراک معنوی مفهوم وجود، سه دلیل، برای اثبات اصالت وجود، چهار دلیل، و برای اثبات اصالت وجود، چهار دلیل، و برای اثبات استاه است، اشا در دلیل، و برای اثبات استاد امادهٔ معدوم، چهاردلیل اقامه شده است، اشا در الشهید، در همهٔ این موارد، به ذکر یک دلیل اکتفا شده است، و این از آن جهت بوده است که استاد در کلاس درس بیشتر به تبیین اصل مطلب بپردازد تا اقامهٔ دلیل بر آن. چه بسیار شده است که استاد پیش از تبیین کامل موضوع بحث، به خاطر تراکم ادله، مجبور شده است بیشتر وقت خود را مصروف اثبات مطالب کند، و در واقع دانشجو مجبور بوده است پیش از تصور روشن و صحیح مسأله، آن را تصدیق نماید.

۲ـ در هر بحث بر قول مختار و صحيح از ديدگاه مشمهور فـلاسفه مـتأخر

تکیه، و به اقوال دیگر در حدّ اشاره اکتفاگردد.

۳- در بدایة المحکمة بسیاری از مطالبی که علیالاصول در منطق خوانده می شود، آمده است، مانند بحث جنس و نوع و فصل، حمل شایع و اولی و اقسام حمل شایع، بحث تقابل و اقسام آن، مبحث تصور و نصدیق و سوارد دیگر. البته نحوة طرح این مباحث در منطق با فلسفه تفاوتهایی دارد، اما چون مخاطبان این کتاب، آشنایی اجمالی با این مباحث را در منطق کسب کردهاند، اصل را بر حذف این موارد گذاشتم، تا فرصت بیشتر برای فراگیری مطالبی که اختصاص به فلسفه دارد، فراهم گردد.

تکرار شده است، مانند مبحث عوالم کلی وجود، قاعدة فرعیت، و نحوة ارتباط متغیر با ثابت. در المتمهید مباحث تکراری بدایة الحکمة، تنها یک بار آمده است. ۵- پارهای از مطالب بدایة الحکمة است که، به واسطة صعوبت و دشواری بیش از حدة اساتید را در فهماندن و دانشجویان را در فهمیدن همیشه با اشکال مواجه ساخته است و برخی از مطالب آن جزء معماهای بدایة الحکمة به شمار آمده است، مانند بیان اشکال ملاهادی سیزواری للا و پاسخ علامه للا به آن در

٣- پارهاي از مباحث است كه در بداية الحكمة دوبار و گاهي بيشتر، بعينه

۹- در طرح مباحث، بر مطالب اصلی و محوری تکیه شده، و اشکال و پاسخهای ذیل آن، که در واقع تعمیق در فهم مسأله است، حذف و به مرحلهٔ دومِ آموزش حکمت محوّل گشته است.

بحث وجود ذهني (ص ٣٢ ـ ٣٥). اين مباحث نيز در التمهيد حذف شده است.

۷ د در برخی مباحث، مطلبی مطرح شده که ارتباط مستقیم با اصل بحث ندارد، بلکه به واسطهٔ ذکر آن درکتب کلاسیک فلسفه، در بدایمهٔ الحکسهٔ نیز آمده است، این موارد نیز در المنعهد حذف شده است.

٨ برخى مطالب كم فايده نيز در بداية الحكمة آمده است، كه پرداختن به

١٦ 🗆 التمهيد في الحكمة الألهية

آنها در بدو آشتایی با فلسفه غیرضروری می نماید، مانند بیان معنای عرفی قدیم و حادث (ص ۱۱۴)، مبحث سرعت و بُطرٌ (ص ۱۳۳) و مبحث انتقسامات حرکت (ص ۱۳۳)، این موارد نیز در المتمهد نیامده است.

البته مدعی نیستم نکات فوق صد در صد رعایت شده است ـ بلکه در برخی موارد عمداً به لحاظ رعایت نکات مهمتر خلاف آن انجام شده است ـ اما سعی داشتم آنها را بکار بندم.

خلاصهٔ سخن آنکه نسبت الستمهید به بدایت العکمه، همان نسبت بدایة الحکمة به نهایة الحکمة است، و در مین حال که خودکتابی مستقل است، مقدمه ای بر آن دو کتاب نیز به شمار می رود. باز هم تأکید می کنم: التمهید به میچ وجه جایگزین بداید الحکمة نیست، بلکه مقدمهٔ ورود در آن است.

معرفی چند اثر فلسفی

درکنار زمینههای مختلف پژوهشی، فلسفهٔ اسلامی یکی از عمده ترین رشتههای مورد علاقهام بوده است. و تاکنون از این قلم آثار زبر در زمینهٔ فلسفهٔ اسلامی به طبع رسیده است:

یک) ترجمهٔ بدایدة العحکمة، که نخستین کار قلمیِ جـدّی مـن بــوده است و اکنون که در حال نگارش این مقدمه هستم. چاپ چهارم آن، با ویرایش کلّی و تصحیح و اصلاح مجدّد، همراه با متن عربی بدایدة العکمة تــوسط انـــشارات دارالعلم در قم، منتشر شده است.

دو) شرح مسوط بدایة الحكمة، در چهار جلد، كه نگارش آن سه سال به طول انجامید. جلد نخست این سجموحه را انتشارات الزهراه در تهران و سایر مجلدات آن را انتشارات دفتر تبلیفات در قم منتشر كرده است و اكنون چاپ سوم آن در آستانة نشر است. اقبال فراوان علاقمندان فلسفه به این کتاب موجب گشت آقای حبیب فیاض، که فلسفهپژوهی از اهالی لبنان است، این کتاب را به زبان عربی ترجمه و با عنوان دروش فلسفیة فی شرح بدایةالعکمة در لبنان به طبع برساند.

سه) شرح مختصر نهایة الحکمة در سه جلد. این اثر در سالهای ۱۳۷۱ و ۱۳۷۳ هجری شمسی سیامان ییافت. جلد نخست آن را انتشارات الزهراء و سیایر مجلدات را انتشارات دفتر تبلیغات به طبع رساند. چاپ سوم این کتاب، اخیراً منتشر شده است.

چهار) شسرح مسطلحات فسلسفی، کتابی است مختصر بدای آشنایی فلسفه آموزان با اساسی ترین مفاهیم و اصطلاحات فلسفه. این کتاب را نیز انتشارات دفتر تبلیغات به طبع رساند.

پنج) دروس فلسفه. این کتاب مشتمل بر یک دوره فلسفهٔ اسلامی است و آمهات مسائل فلسفهٔ اسلامی با شرح و تفصیل و توضیح کامل در آن نگارش بافته است. مطالب کتاب در قالب چهل درس، همراه با چکیدهٔ مطالب و پرسش، تنظیم شده است. این کتاب را قبل از انتشاره در یکی از مراکز علمی حوزه علمیهٔ قم تدریس کردم، و بخشهای مختلف آن را برخی از عزیزان، از جمله حجةالاسلام و المسلمین غلامرضا فیاضی، حجةالاسلام محمدتقی سبحانی و دکتر محمد سعیدی مهر، مورد بازبینی قرار دادند و اصلاحات و سندگرات سودمندی جهت رفع نقائص آن به نگارنده دادند که در همین جا از هده آنان تشکر می شود. این کتاب در سال ۷۴ توسط مؤسسهٔ انتشارات داراطلم منتشر شد و تا آنجا که اطلاع دارم در برخی از مراکز حوزوی تدریس می شود.

٨١ 🗆 التمهيد في الحكمة الألهية

تشكر و قدرداني

در اینجا باید از دوست فاضل و فلسفه پژوهم، جسناب آقسای شسمس علی، که سراسر این مکتوب را خوانده و بیش از چهل نکته را در نامه ای بلند به نگارنده نذکر داد، تشکر کنم.

همچنین از جناب آقای محمدحسینی فرد مسؤول محترم مؤسسه حروفچینی سجّاد که با سرعت و دقت و حُسن سلیقه، کار حروفچینی ابن اثر را به انجام رساند، قدردانی میکنم. خداوند یار و توفیق الهی همراهشان یاد.

از خوانندگان عزیز و ارجمند نیز که قدرشناسیهایشان همواره مشوّق این کمترین بوده است، سهاسگزارم.

پایان سخن آنکه اگر کمبودی در این کتاب مشاهده کردید عفو نمایید، و اگر خسنی دیدید و بهرهای بردید از دعای خیر دریغ نورزید، که دست خالی است و عمر برباد رفته است و جز به رحمت و بخشایش الهی، دل نیستهام.

والحمدلله ربالعالمين على شيروانى حوزة علمية قم محرمالحرام ١۴١٧

معرفی دورهٔ

التمهيد في العلوم الاسلامية

به عقیدهٔ نگارنده، مجامع آموزشی ما، اعم از حوزه و دانشگاه، نیاز مبرمی به کتابهای آموزشی با سبکها و شیوههای نوین آموزشی دارد. این نیاز، به ویژه در زمینهٔ علوم اسلامی، بسیار چشمگیر است. چراکه با پیروزی انقلاب اسلامی، طیف وسیعی از جوانان این کشور، و بلکه جهان اسلام، در صدد آشنایی با علوم اسلامی برآمدهاند، و باید برای آنان کتابهای متناسب تدوین شود.
نگارنده سالهاست این نیاز را دریافته و در آرزوی برداشتن گامی، هرچند

تخارطه سانهاست این بیاز را دریافته و در ارزوی برداشتن کامی، هموچند کوچک، در پاسخ به این نیاز بوده است. سرانجام این ایده به تدوین مجموعهٔ عربی التمهید فی العلوم الاسلامیة، و دورهٔ فارسی آشنایی با علوم اسلامی منتهی شد. و پژگیهای این مجموعه از قوار زیر است:

۱-کتابهای این مجموعه تقریباً همگی به صورت متنی و در کمال ایجاز و اختصار تنظیم شده است، و بیشتر آنها باید باکمک استاد خوانده شود؛ به دیگر سخن،کتابهای این مجموعه،کتابهای درسی است.

۲. مخاطبان این مجموعه کسانی هستند که تازه می خواهند علوم اسلامی را

فرا بگیرند. و کتابهای این مجموعه در هر عنوان، نخستین کتابی است که خوانده میشود.

۳- برای هر عنوان، یک یا دو کتاب، برای دورههای دوم و سوم، معرفی شده است. در واقع ایدهٔ نگارنده آن بوده است که مثلاً علم منطق را دانشجو یا طلبه باید مرحله به مرحله بیاموزد. برای مرحلهٔ اوّل منطق، التمهید فی علم المسنطق تدوین شد، و برای مرحلهٔ دوم آن، المنطق از علامهٔ مظفر، و برای مرحلهٔ سوم، منطق اشارات، نوشتهٔ بوعلی همراه با شرح خواجه نصیر طوسی معرفی شده است.

۴_ تلاش شده است کتابی که در دورهٔ النمهید فی العلوم الاسلانیة با دورهٔ التمهید فی العلوم الاسلانیة با دورهٔ آشنایی با علوم اسلامی تدوین می شود، کاملاً متناسب با کمتاب دوم و سومی باشد که معرفی می شود. مثلاً الشمهید فی الحکمة الالهیة، کماملاً هسمخوان و متناسب با بدایة الحکمة است که برای مرحلة دوم در نظر گرفته شده است.

شـ سعى شده است در هر عنوان، كتاب، به دو زبان عربى و فارسى باشد. عربي أن در سلسلة التمهيد في العلوم الاسلامية و فارسى أن در دورة آشنايي با علوم اسلامى. فىالمشل ترجمة التمهيد في الحكمة الالهية با عنوان آشايي با حكـمت الهي، عرضه شده است.

9. اگر در یک موضوع کتابی یافتیم که غرض را در حد مطلوب تأمین میکند، همان کتاب را، با تصحیح و حروفچینی و صفحه آرایی امروزین، و در صورت نیاز همراه با مقدمه، با نام همان نویسنده در این مجموعه قرار دادهایم. مثلاً در عرفان عملی، منازل الماثرین خواجه عبدالله انصاری کتاب مناسبی است، لذا آن را تصحیح کوده، همراه با مقدمهای حدود ۲۰ صفحه در این سلسله قرار دادهایم.

ني تعريف هذا الفن و موضوعه و غايته

الحمدُ لِلَّهِ ، وَ لَسهُ النَّمَاءُ بحقيقتهِ ، وَ الصَّلاةُ و السَّلامُ على رَسُولِـهِ مُحَمَّدٍ خَيْرَ خَلِيقَتِـهِ وَ آلَـهِ الطَّاهُرِينَ مِنْ أَهُـلُ بِـيتِـهِ وَ عِثْرِيِّهِ.

الحكمة إلالهيّة ـ و تسمّى ايضاً الفلسفة الأولى والعلم

الأعلى -علمٌ يُبحثُ فيه عن أحوالِ الموجودِ بما هو مـوجودٌ؛ و موضوعُها ، هوالموجودُ ، بما هو موجودٌ؛ و غايتُها :

١ ـ معرفةُ الموجوداتِ على وجهِ كـلَّتْي ، ٢ ـ و تمييزُ ها ممّا ليس بموجودِ حقيقي ،

٣ـ و معرفــةُ العـلل العـاليـةِ للــوجودِ، و بـالأخصُّ العـلّـةِ

الأولى الَّــتي إليها تَـنتُهي سلسلةُ الموجوداتِ، و أسمائِـهِ الحسني، و صفاتِ العُليا، و همو اللَّهُ عَزُّ اشمُّهُ.





المرحلة الاولى

في كليات مباحث الوجود





بداهة مفهوم الوجود

مفهومُ الوجودِ بديهي معقولُ بنفسِ ذاتِهِ، لا يُحتاجُ فيه إلى توسيطِ شيءٍ آخرَ، فلا معرَّفَ له من حدَّ او رسم، لوجوبِ كون المعرَّفِ المعرَّفِ أَجلَى و أظهَرَ من المعرَّفِ. فما أُورِدُ في تعريفِهِ من أَنَّ والوجود، او الموجود بما هو موجود، هو الشابتُ الغينُ ه او «الذي يُمكنُ أَن يُخْبَرُ عنه من قبيلِ شرحِ الاسمِ، دون المعرّفِ المعرّفِ المعرّفِ المعرّفِ المعرّفِ المعرّفِ المعرّفِ المعرّفِ المعرّفِ المعرّفِ.

_ ۲ _

مفهوم الوجود مشترك معنوي

يُحمَلُ الوجودُ على موضوعاتِهِ بمعنى واحدٍ اشتراكاً معنويّاً.
و من الدليلِ عليهِ: أنتا نقسمُ الوجودَ إلى أقسامِهِ المختلفةِ ،
كتقسيمِهِ إلى وجودِ الواجبِ و وجودِ الممكنِ؛ و تقسيمٍ وجودِ
الممكنِ إلى وجودِ الجوهرِ و وجودِ العَرْضِ؛ ثمّ وجودِ الجوهرِ
إلى أقسامِهِ ، و وجودِ العرضِ إلى أقسامِهِ؛ و من المعلومِ أنّ
التقسيم يتوقّفُ في صحّتِهِ على وحدةِ المتقسمِ و وجودِهِ في
الأقسام.

۔ ۳ ۔ الوجود زائد على الماهية عارض لها

بمعنىٰ أنّ المفهومَ من أحدِهِما غيرُالمفهومِ من الآخرِ؛ فللعقلِ أن يُجرِّدُ الماهيّـةَ ـ و هى ما يُقالُ فى جوابٍ ما هـ و ـ عن الوجودِ، فيعتبرَها وحدَها، فيعقلَها، ثمَّ يَصِفَها بـالوجودِ، و هــ و مـعنَى العُروضِ؛ فليس الوجودُ عيناً للماهيّةِ و لا جزءاً لها.

و الدليلُ عليه: أنَّ الوجودُ يصحُّ سلبَّهُ عن الساهيِّةِ؛ و لو

كان عيناً او جزءاً لها ، لم يـصحَّ ذلك؛ لاستحالةِ سلبِ عينِ ا الشيءِ و جزئيهِ عنـه.

۔ ٤ _ أصالة الوجود و اعتبارية الماهية

إنتا لأ نَرتابُ في أنّ هناك أموراً واقعيّةً، ذات آثارٍ واقعيّةٍ، ليستُ بوهمِ الواهمِ، ثمّ نستزعُ من كلٌ من هذِهِ الأمورِ المشهودَةِ لنا ـ في عَيْنِ أنسه واحدٌ في الخارجِ ـ مفهومَيْنِ اثنَيْنِ، كلٌ منهما غيرُ الآخرِ مفهوماً و إِن اتَّـحدا مصداقاً، و همما الوجودُ و الماهيّمةُ ، كالانسانِ الذي في الخارجِ ، المستزعِ صنه أنسه انسانٌ و أنته موجودٌ.

و قد اختلف الحكماء في الأصيل منهما، أي في أنَّ الحقيقة العينيَّة الَّتي نُعبتُها بالضَّرورةِ، هل هي الوجودُ اوالساهيةُ؟ فَذَهَبَ المشاؤونَ إلى الاشرافيين الوجودِ، و نُسِبَ إلى الاشرافيين القولُ باصالةِ الماهيّةِ. و أمّا القولُ بأصالَتِهما معاً، فلم يَـذُهَبُ السمالةِ المستازامِ ذلك كونَ كلِّ شيء شيئيْنِ الْنَينِ، و هو خلافُ الضرورةِ.

و الحقّ ما ذَهَبَ إليه المشاؤونَ ، من أصالةِ الوجودِ.
و البرهانُ عليه : أنّ الماهيّةَ من حيثُ هى لَيْسَتْ الآهى ،
متساويةُ النسبةِ إلى الوجودِ و العدمِ ، فلولم يكنْ خروجُها من
حدِّ الاستواءِ الى مُشتَوَى الوجودِ ، بحيثُ تترتَّبُ عليها الآثارُ ،
بواسطةِ الوجودِ ، كانَ ذلكَ منها انقلاباً ؛ و هـ و محالُ بالضرورةِ ؛
فالوجودُ هـ و المخرجُ لها عن حدِّ الاستواءِ فهو الأصيلُ.

و للسقائِلينَ بأصالةِ الماهيّةِ و اعتباريّةِ الوجودِ حُجَجُ مدخولةٌ كقولهم: لوكانَ الوجودُ أصيلاً ، كان مسوجوداً فى الخارجٍ ؛ فلمه وجودٌ ، و لوجودِهِ وجودٌ ، فيتسلسَلُ ، و هو مُحالُ. و أُجيبَ عنه بأنَّ الوجودُ مسوجودٌ ، لكنْ بِنَفسِ ذاتِهِ ، لابوجودٍ آخرَ ، فلا يذهبُ الأمرُ إلى غيرِ النهايةِ. فالحقُّ أنَّ الوجودَ موجودٌ بذاتِهِ والماهيةُ موجودةٌ بعرضِ الوجودِ.

۔ ٥ ۔ الوجود حقيقة واحدة مشككة

إخــتلَفَ القــاثلــونَ بأصــالَـةِ الوجـودِ، فـذَهَبَ بـعضُهُم إلى أنّ الوجـودَ حقيقـةٌ واحـدةٌ مشكّكــةٌ، و هــو المنسوبُ إلى الفهلوتين من حكماء الفُرْسِ؛ و هـوالصحيح. فالوجودُ عندُهم، لكونِهِ ظاهراً بـذاتِـهِ مُظهراً لـخيرِه من الماهيّاتِ ، كالنورِ الحسيّ ، اللّذي هـو ظاهرٌ بـذاتِـهِ مُظهرٌ لـخيرهِ من الأجسامِ الكثيفةِ للأبصار.

فكما أنَّ النُّورَ الحسَّىَّ نوعٌ واحدٌ، حقيقتُـهُ أنَّه ظاهرٌ بذاتِـهِ مظهرٌ لخيرهِ ، و هذا المعنىٰ متحققٌ في جميع مراتبِ الأشعَّةِ والأُظلُّـةِ، على كثرتها و اخـتلافِها؛ فـالنورُ الشـديدُ شـديدٌ فــى نوريَّتِهِ الَّتِي يشاركُ فيها النورَ الضعيفَ ، و النورُ الضعيفُ ضعيفٌ في نوريّتِهِ الَّتي يشاركُ فيها النورَ الشديدَ ، فليستْ شدةُ الشديدِ منه جزءاً مقوِّماً للنُّوريِّمهِ حتَّى يخرُجَ الضعيفُ مـنه، و لا عَرُضاً خارجاً عن الحقيقيةِ ، و ليسَ ضَعيفُ الضعيفِ قــادحاً في نوريَّتِهِ ، و لا أنته مركَّبٌ من النور و الظلمةِ لكـونها أمـراً عدمياً، بل شدّةُ الشديدِ في أصل النوريّةِ، وكذا ضعفُ الضعيفِ ، فللنور عرضٌ عريضٌ باعتبار مراتب ِ المختلفةِ بالشَّدةِ و الضعفِ، و لكلِّ مرتبةِ عرضٌ عريضٌ باعتبارِ مراتِبهِ المختلفة من الأجسام الكثيفة؛

كذلك الوجودُ حقيقةً واحدةً ذاتُ مراتبَ مختلفةٍ منمايزةٍ

بالشدة و الضعف، و التقدَّم والتأخر، و غير ذلك، فيَرْجِعُ ما به الامتيازُ فيها إلى ما به الاشتراك، و ما به الاختلاف إلى ما به الاتحاد؛ فليستُ خصوصيّة شيء من المراتب جزءاً مقوّماً للوجود، لبساطيه، و لا أمراً خارجاً عنه، لان أصالة الوجود تُبطلُ ما هو غيرهُ الخارجُ عنه، بل الخصوصيّة في كلِّ مرتبة مقوّمة لنفس المرتبة _بمعنى ما ليس بخارج منها _.

و لهاكثرة طولية باعتبار المراتب المختلفة الآخذة من أضعف المراتب، وهي التي لا فعلية لها إلا عدم الفعلية وهي المادة الأولى الواقعة في أفق العدم، ثمّ تَتَصاعَدُ المراتب إلى أن تنتيئ إلى المرتبة الواجبة لذاتها، وهي التي لاحد لها إلا عدم الحد. ولها كثرة عرضية باعتبار تخصصها بالماهيات المختلفة التي هي مثار الكثرة.

* * *

_ 7 _

حقيقة عروض الوجود للماهية

عروضُ الوجودِ لِلماهيّةِ و ثبوتُهُ لها ليس من قبيلِ الغروضِ المقوليّ، اللّذي يتوقّف فيه تُبوتُ العارضِ على ثبوتِ المعروضِ قبلَهُ، فانّ حقيقةً ثبوتِ الوجودِ للماهيّةِ هي ثبوتُ الماهيّةِ بهِ ، لأنّ ذلك هو مقتضىٰ أصالتِهِ و اعتباريتها ، و إنّما المعلّ لمكانِ أنسِهِ بالماهيّاتِ يفترضُ الماهيّةَ موضوعةً ، و يَحملُ الوجودَ عليها ، و هو في الحقيقةِ من عكسِ الحملِ.

و بذلك يَندفعُ الاشكالُ المعروثُ في حملِ الوجودِ على الماهيّةِ ، من أنَّ قاعدةَ الفرعيّةِ أعني أنَّ «ثبوتَ شيء لشيء فرعُ ثبوتِ المثبّتِ له قبلُ ثبوتِ النابتِ؛ فثبوتُ الوجودِ للماهيّةِ يتوقَّفُ على ثبوتِ الماهيّةِ مَلَ عَلَى شبوتِ الماهيّةِ مَلَ عَلَى شبوتِ الماهيّةِ مَلَى عَلَى شبوتٍ الماهيّةِ عَلَى شبوتٍ الماهيّةِ مَلَى عَلَى شبوتٍ آخرَ لها؛ و مَلَى شبوتٍ آخرَ لها؛ و

و المجوابُ أنّ القاعدةَ إنّما تَجْرِي في «ثبوتِ شـيءٍ لشـيءٍ» لا في «ثبوتِ الشيءِ»، و بعبارةٍ أخـرىٰ: مَـجْرَى القـاعدةِ هـــو الهليَّـةُ المركّبـةُ ، دون الهليّـةِ البسيطـةِ ، كما في ما نحنُ فيـه.

_ ٧ _ أحكام الوجود السلبية

للوجودِ احكامُ سلبيةً. منها : أنّ الوجودَ لاغيرَ لــه؛ و ذلك لأنَّ انحصارَ الأصالـةِ في حقيقتِـهِ يَستلزمُ بُطلانَ كلّ ما يُفرضُ غـيراً لــه أجنبيًا عنه ، بطلاناً ذاتياً.

و منها: أننه لا ثانئ له؛ لأنّ أصالـةَ حـقيقيتـهِ الواحـدةِ، و بطلانَ كلُ ما يُفرضُ غيراً لـه، يَنفي عنـه كلَّ خليطٍ داخلٍ فيـه او مُنْضَمَّ إليـه، فهو صِرْفٌ في نفسِه؛ و صِرْفُ الشيءِ لايستننى و لا يتكرَّرُ، فكلُ ما فُرِضَ لـه ثانياً عادَ أوّلاً، و إلاَّ امْنازَ عنـه بشيءِ غيرِهِ داخلٍ فيـه او خارجِ عنـه، و المفروضُ انتفاؤُهُ؛ هذا خُلْفُ.

۔ ۸ ۔ معنی نفس الامر

قَدْ ظَهَرَ مِمَّا تَقَدَّمَ: أَنَّ لَحَقَيقَةِ الوجودِ ثبوتاً و تحققاً بنفيسهِ ، بل الوجودُ عينُ الثبوتِ و التحقـقِ؛ و أَنَّ للماهيَّاتِ ـ و هي التي ثُقالُ فى جوابٍ ما هو و تُوجَدُ تارةً بوجودٍ خارجي فنظهرُ آثارُها و تارةً بوجودٍ ذهنئ فلا تترتّبُ عليها الآثارُ ـ ثبوتاً و تحققاً بالوجودِ ، لابنفسِ ذاتها ، و إن كانا متحدّيْنِ فى الخارجِ ، و أنّ المفاهيم الاعتباريّة العقليّة ـ و هى التى لم تُستزّغ من الخارجِ ، و إنّما اعتبرَها العقلُ بنوع من التعمّلِ لِضرورةٍ تضطرُّهُ إلى ذلك ، كمفاهيم الوجودِ و الوحدةِ و العليّةِ و نحوِ ذلك ـ أيضاً لها نحوُ شبوتٍ بثبوتٍ مصاديقِها المحكيّةِ بها ، و إن لم تكن هذه المفاهيمُ مأخوذةً فى مصاديقِها أُخذَ الماهيّةِ فى أفرادِها و فى حدودِ مصاديقِها.

و هذا النبوتُ العامُ ، الشاملُ لشبوتِ الوجودِ و الماهيّةِ و المفاهيمِ الاعتباريةِ العقليةِ ، هو المستى به ونفسِ الأمرِ، الَّتى يُعتبرُ صدقُ القضايا بمطابّقَتِها فيقالُ: إنّ كذا كذا في نفسِ الأمرِ. توضيحُ ذلك : أنّ من القضايا ما موضوعُها خارجىُ بحكم خارجىُ ، كقولِنا: «الواجبُ ، تعالى ، موجودٌ ، و قولنا: «نحرَجَ من في البلد ، و قولنا: «الانسانُ ضاحكُ بالقوّةِ ، و صدقُ الحكمِ فيها بمطابقتِهِ للوجودِ العينىُ ،

و منها: ما مـوضوعُها ذهنئ بحكم ذهنيٌّ ، او خارجيٌّ

مأخوذ بحكم ذهنى؛ كقولنا: والكلّى إنها ذاتى أو عرضى و والانسانُ نوعٌ و صدقُ الحكم فيها بمطابقتِه للذهن ، لكونِ مَوْطنِ ثبوتِها هنو الذهن؛ وكِلاَ القسمينِ صادقانِ بمطابَقَتِهما لنفسِ الامرِ فه والثبوتُ النفسُ الأمرى، أعمُ مطلقاً من كلً من والثبوتِ الذهنى، و والخارجي،

ـ ٩ ـ الشيئية تساوق الوجود

الشيئية تساوق الوجود، و العدم لا شيئية له، اذ هو بطلان محض لاثبوت له، فالثبوث والنفئ في معنى الوجود و العدم. وعن المعتزلة، وأن الثبوت أعم مطلقاً من الوجود، ، فبعض المعدوم ثابت عندهم، و هو المعدوم الممكن، و يكون حينئذ النفئ أخصَّ من العدم، و لا يشمل إلاّ المعدوم الممتنم. و هو باطل، لقضاء الفطرة بأناً العدم بطلان لاشيئية له.

* * *

لا تمايز و لا عليّة في العدم

أمّا عدمُ التمايزِ، فلأنته فرغُ الثبوتَ و الشيئيّةِ، و لا ثبوتَ و لاشيئيّةَ في العدمِ. نعم ربما يتميّزُ عدمٌ من عدمٍ باضافةِ الوهمِ إيّاهُ إلى الملكاتِ و أقسامِ الوجودِ، فيتمَيّزُ بذلك عدمٌ من عدمٍ؛ كعدمِ البصرِ، و عدمِ السمعِ، و عدمِ زيدٍ، و عدمٍ عمروٍ، و أمّا العدمُ المطلقُ فلا تميّزَ فيه.

و أَمّا عدمُ العليّةِ في العدمِ ، فلبطلانِهِ و انتفاءِ شيئيّيهِ. و قولُهم: «عدمُ العلّهِ علّهُ لعدمِ المعلمولِ» قولُ على سبيلِ التقريبِ و المجازِ؛ فقولُهُم مثلاً: «لم يكن غَيْمٌ فلم يكُن مَطرٌ» معناه بسالحقيقة: أنته لم يتحقَّقِ العلَيّةُ الَّتى سينَ وجودِ الغَيْمِ و وجودِ المَطرِ.

- 11-

امتناع اعادة المعدوم بعينه

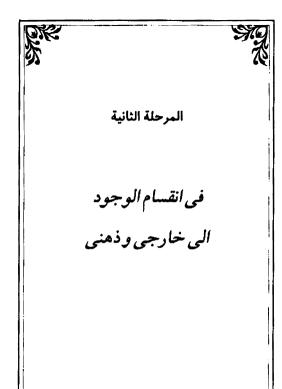
قالتِ الحكماءُ: «إنّ إعادةَ المعدومِ بعَينِهِ ممتنعةً »، وَ تَبِعهم فيــه بعضُ المتكلمينَ ، و أكثرُهم على الجوازِ. و قد عَدَّ الشيخُ «امتناعَ إعادةِ المعدومِ» ضروريّاً؛ و هـو مـن الفِطريّاتِ، لِقضاءِ الفطرةِ بِبطلانِ شيئيّـةِ المعدومِ، فلا يَـتَّصـفُ بالاعادةِ.

و القائلـونَ بنظريَّـةِ المسألَّـةِ احتجُّوا عليه بأنته:

لو جازَ للمعدومِ في زمانٍ أن يُعادَ في زمانٍ آخَرَ ، بعينِـهِ ، لَزِمَ تخلُّلُ العدمِ بينَ الشيءِ و نفسِـهِ ، و هـــو مـحالُ ، لأنــّـه حــينئذٍ يكونُ مــوجوداً بعينِـهِ في زمانين بينَهما عدمٌ متخلِّلُ.

و عُمدةً ما دعا المجرّزينَ إلى القولِ بجوازِ الاعادةِ زَعْمُهُم أنّ المَعادَ ، و هـو ممّا نُطَقَتْ به الشرائعُ الحقّـةُ ، من قبيلِ إعادةِ المعدوم.

و يردُّهُ: أنَّ الموتَ نوعُ استكمالٍ ، لا انعدامٌ و زوالٌ.







الوجود الخارجي و الوجود الذهني

المشهورُ بينَ الحكماءِ أنَّ للماهيّاتِ ، وراءَ الوجودِ الخارجيّ ـ و هوَ الوجودُ الذي يترتَّبُ عليها فيه الأثارُ المطلوبةُ منها ـ وجوداً آخرَ لا يترتُّبُ عليها فيه الأثارُ؛ و يُستَّىٰ وجوداً ذهنيّاً. فالانسانُ الموجودُ في الخارج قائمُ لا في موضوع، بما أنته جوهرٌ؛ و يصحُّ أن يُفرضَ فيهُ أبعادٌ ثلاثةٌ بما أنته جسمٌ؛ و بما

أنته نباتٌ و حيوانٌ و انسانٌ ، ذونـفس نباتيّـةِ و حيوانيّـةِ و ناطقةٍ ، و يَظْهِرُ مَعِمْ آثَارُ هَذَهِ الأَجِنَاسِ وِ الفَصُولِ وَ خُواصُّهَا.

و الانسانُ الموجودُ في الذِّهن المعلومُ لنا إنسانٌ ذاتـاً ، واجـدٌ لِحدُّهِ ، غيرَ أنته لا يترتَّبُ عليهِ شيءٌ من تلكَ الأثار الخارجيَّةِ. و ذَهَبَ بعضُهُم إلى أن المعلومَ لنا ، المستى بالموجودِ الذهنيّ ، شَبَحُ الماهيّةِ لانفشها و العرادُ به عَرَضُ وكيفٌ قائمٌ بالنفس ، يُباينُ المعلومُ الخارجيّ في ذاتِهِ . ريشابههُ و يحكيهِ في بعضِ خصوصيّاتِه كصورةِ الفَرَسِ المنقوشةِ على الجدارِ الحاكيةِ للفرسِ الخارجيّ. و هذا في الحقيقةِ سفسطةٌ ، ينسدُّ معها بابُ العلم بالخارج من أصله.

و ذَهَبَ بعضَّهُم إلى إنكارِ الوجودِ الذهنئ مطلقاً، و أنّ علمَ النفسِ بشيءٍ إضافةً خاصّةً منها إليه. و يردُّهُ: العلم بالمعدومِ، إذ لا معنى محصلاً للاضافةِ الى المعدوم.

و احتَـجُّ المشهور على مـا ذَهَبُوا إليـهِ مِنَ الوجـودِ الذهـنتيّ أند.

أنتا نحكُمُ على المعدُوماتِ بأحكامٍ إيجابيةٍ اكقولِنا: وبحرٌ مِن زَيْبَتٍ كذا و قولِنا: واجتماعُ النقيضَيْنِ غيرُ اجتماعِ الضدَّينِ ، إلى غيرِ ذلك؛ والايجابُ إثباتُ ، و إثباتُ شيءٍ لشيءٍ فرعُ ثبوتِ المُثبَّتِ له؛ فلهذِو الموضوعاتِ المعدومةِ وجودٌ ، و إذ ليسَ في الخارج ففي موطنِ آخرَ ، و نُستهيهِ الذَّهنَ.

تتمة

قَدِ اسْتُشْكِلَ على وجودِ الماهيّاتِ في الذِّهنِ ـ بمعنىٰ حصولِهـا بأنفسِها فيـه ـاشكالاتْ:

الاشكالُ الأوّلُ: أنّ القولَ بحصولِ المساهيّاتِ بأنفِسها في الذّهنِ يستلزمُ كونَ الشيء الواحلِ جوهراً و عَرَضاً معاً، و هــو مُحالٌ. بيانُ الملازَمةِ: أنّ الجوهرَ المعقولَ في الذهنِ جوهرٌ، بناءٌ عَلَى انحفاظِ الذاتيّاتِ؛ و هـو بَعيْنِهِ عَرَضٌ، لقيامِهِ بالنّفسِ قيامَ العرضِ بمعروضِهِ. و أمّا بُطلانُ اللازمِ، فللزومِ كونِهِ قائماً بالموضوع و غيرَ قائم به.

الاشكال الثانى: أنّ الماهيّة الذهنيّة مندرجة تحتّ مقولة الكيف، بناءً على ما ذهبُوا إليه من كونِ الصَّورِ العلميَّة كيفيّاتٍ نفسانيّة، ثمَّ إنتا اذا تصوَّرْنا جوهراً ، كان مندرجاً تحتّ مقولة المجوهر ـ الإنحفاظ الذاتيّات ـ و تحتّ مقولة الكيف، كما تقدَّم، و المقولات متباينة بتمام الذوات، فيلزمُ التناقش في الذّات. و كذا إذا تصوَّرْنا مقولة أخرى غير الجوهر، كانتِ الماهيّة المتصوّرة مندرجة تحتّ مقوليّن. و كذا لو تصوَّرْنا كيفاً محسوس و الكيف

النفسانيّ ، و همو اندراجُ شيءِ واحدٍ تحتَ نوعَيْنِ متباينَينِ من مقولـةٍ؛ و استحالتُـهُ ضرورتِـةُ.

و قد اجاب عن الاشكال صدرُ المتألهين الله في كُتُمِهِ ، بلزوم الفرقِ في البحابِ الإندراجِ بينَ الحملِ الأوّلِيّ و بينَ الحملِ الشائع الفائني يُوجِبُهُ دونَ الأوّلِ. بيانُ ذلك: أنّ مجرَّدَ أَخْذِ مفهوم جنسيٌ او نوعيٌ في حدٌ شيء و صدقِهِ عليهِ لايوجبُ اندراجٌ ذلك الشيء تحت ذلك الجنسِ او النوع ابل يتوقَفُ الاندراجُ تحتَهُ على ترتُّبِ آثارِ ذلك الجنسِ أو النوع الخارجيةِ على ذلك الشيء.

فمجرَّدُ أخذِ الجوهرِ و الجسم مثلاً في حدَّ الانسانِ ـ حيثُ يقال: «الانسانُ جوهرِ جسمُ نامِ حسّاسٌ متحرَّكُ بالارادةِ ناطقٌ» ـ لا يوجِبُ اندراجَـهُ تحتّ مقولَـةِ الجوهرِ او جنسِ الجسمِ ، حتَىٰ يكونَ موجوداً لافي موضوعِ باعتبارِ كونِـهِ جسماً ، و هكذا.

وكذا مجرّدُ أخذِ الكمّ و الانصالِ في حدَّ السطحِ ـ حـيثُ يقالُ: «السطحُ كمَّ مُتَّصلٌ قارٌ منقيمٌ في جـهتَينِ» ـ لا يـوجبُ اندراجَـهُ تحتَ الكمّ و المتصلِ مثلاً؛ حتّىٰ يكونَ قابلاً للانقسام بِذاتِـهِ من جهـةِ أنته كمَّ ، و مشتملاً على الفصلِ المشـتركِ مـن

جهـــة أنته مُتَّصلُ، و هكذا.

و لوكانَ مجرّدُ صدقِ مفهومٍ على شيءٍ مـوجِباً للانــدراجِ، لَكَانَ كُلُّ مفهومٍ كلئٌ فرداً لنفسهِ، لصدقِـهِ بالحملِ الأوّلئُ على نفسِـهِ، فالاندراجُ يتوقفُ عــلى تــرتُّبِ الأثــارِ، و مـعلــومُ: أنّ الأثارَ إنّما يكونُ فى الوجودِ الخارجيِّ دونَ الذهنيِّ.

فتبيِّنَ : أنَّ الصورةَ الذهنيَّـةَ غيرُ مندرجةٍ تحتَ ما يـصدُقَ عليها مِنَ المقولاتِ، لِعدم ترتُّبِ آثارِها عـليها؛ لكـنَّ الصـورةَ الذهنيَّةَ إنَّما لا تترتُّبُ عليها آثارُ المعلوم الخارجيُّ من حيثُ هِيَ وجودٌ مقيسٌ إلى ما بحذائِها منَ الوجودِ الخارجيّ. و أمّا من حيثُ إنَّها حاصلةٌ للنفسِ حالا او ملكةٌ تطرُدُ عنهَا الجهلَ ، فهى وجودٌ خارجيٌّ مـوجودٌ للنفسِ ناعتُ لهـا ، يـصدْقُ عـليه حـدُّ الكيفِ بالحملِ الشائع، و هـو أنَّـهُ «عـرضٌ لا يَـقبلُ قسـمـةً و لا نسبةً لذاتِهِ، فهو مندرجٌ بالذاتِ تحتّ مقولةِ الكيفِ، و إن لم يكنُّ من جهـةِ كونِـهِ وجوداً ذهنيًّا مقيساً إلى الخارج داخلاً تحتّ شيءٍ من المقولاتِ ، لعدم ترتُّبِ الأثارِ؛ اللَّهُمَّ إلاّ تـحتّ مقولة الكيف بالعرض.





المرحلة الثالثة

في انقسام الوجود

إلى ما فى نفسه و ما في غيره. و انقسام ما في نفسه إلى مالنفسه و مالغيره





الوجود في نفسه والوجود في غيره

مِنَ الوجودِ: ما هــو فى غَيْرِهِ، و مـنه: خــلافُــهُ؛ و ذلك أنــًا إذًا اعْتَبْرَنَا الْقضايَا الصّادقــةُ ،كقولِنا: «الانسانُ ضاحكُ» وَجَدْنا فيها

وراء الموضوع و المحمول أمراً آخر به يُرْتَبِطُ و يَتَصلُ بعضُهُما إلى بعض ، ليسَ يُوجَدُ إِذَا اعْتُبِرَ الموضوعُ وحدَه ، و لاَ المحمولُ وحدَه ، و لا إذَا اعْتُبرَ كلُّ منهما مَعْ غيرِ الأخرِ ، فله وجودٌ ، ثمَّ إنّ وجودَه لبسَ ثالثاً لهما ، واقعاً بينَهما ، مستقلاً عنهما: و إلاَّ احْتاجَ إلى رابطينِ آخرَيْنِ يربطانِه بالطرفينِ ، فكانَ المفروضُ ثلاثةً خمسةً ، ثمَّ الخمسةُ تسعةً ، و خلمَّ جَرَاً ، وهو باطلُ.

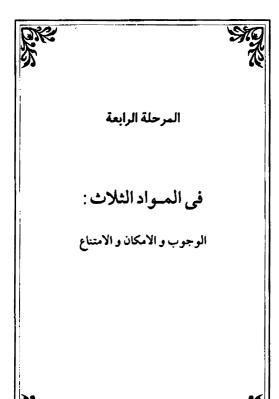
فوجودُهُ قائمٌ بالطرفَيْنِ ، مـوجودٌ فيهما ، غيرُ خارج منهما و

لا مستقلٍ بوجهٍ عنهما ، لا معنى له مستقلاً بالمفهوميّة ، و نُستهِ به: «الوجود الرابط» و ماكان بخلافيه ، كوجود الموضوع و المحمول ، و هو الذى له معنى مستقلٌ بالمفهوميّة نسميّه: «الوجود المحموليّ» و «الوجود المستقلٌ» فَإِذَنْ الوجودُ منقسمٌ إلى: «مستقلٌ» و «رابط» و هو المطلوبُ.

ــ ۲ ــ من الوجود في نفسه ما هو لغيره و منه ما هو لنفسه

والمرادُ بِكُونِ وجودِ الشيءِ لِغيرِهِ أَن يكونَ الوجودُ الَّذِي لَمه «في نفسه» ـ و هو الَّذِي يطرُدُ عن ماهيّتِهِ العدَم ـ هو بعينِهِ يطرُدُ عدماً عن شيءٍ آخَرَ لاعدمَ ذاتِسهِ و ماهيّتِه ، و إلا كان لوجودٍ واحدٍ ماهيّتانِ ، و هو كثرةُ الواجِد؛ بل عدماً زائداً على ذاتِه و ماهيّتهِ ، له نوعُ مقارنةٍ له كالعلمِ الَّذي يطرُدُ بوجودِهِ العدَم عن ماهيّتِهِ الكيفيَّةِ ، و يطرُدُ به بعينهِ عن موضوعِهِ الجهلَ ، الَّذي هو نوعٌ من العدمِ يقارنُهُ ، وكالقدرةِ فاتها كما تطرُدُ عن ماهيّةِ نفسِها الْعدَم ، تَطرُدُ بعينها عن موضوعِها العَجْزَ. و الدّليلُ على تحقُّي هذا القسمِ وجوداتُ الأعراضِ؛ فان كُلاً منها كما يطرُدُ عن ماهيَّة نفسِهِ العدّم، يطرُدُ بعينِهِ عن موضوعِهِ نوعاً مِنَ العدم؛ وكذلك الصُّورُ النوعيّةُ الجوهريّةُ، فانّ لها نوع حصولِ لِموادِّها تُكمِلُها و تطرُدُ عنها نقصاً جوهريّاً؛ و هذا النوعُ من الطَّردِ هو المرادُ بكونِ «الوجودِ لـغيرِهِ» و كونِه ناعتاً.

و يقابِلُه ماكان طارداً يعدّم نفسِهِ فَحَسْبُ ،كالأنواعِ التـاقـةِ الجوهريَّةِ كالانسانِ و الفَرْسِ؛ و يُستىٰ هذا النوعُ من الوجـودِ «وجوداً لنفسه؛ فَإذَن المطلـوبُ ثابتٌ ، و ذلك ما أردناه.







تعريف المواد الثلاث

و انحصارها فيها كلُّ مفهوم إذا قــپسُ إلى الوجــودِ، فَــاِمَّا أَن يــجبُ لـــه، فــهو

الواجبُ؛ أَوْ يمتنعَ ، و هـو المُمتنِعُ؛ أو لا يجبَ لـه و لا يَمتنعَ ، و هــو الممكنُ؛ فائَّـهُ إمَّا أن يكونَ الوجودُ لنه ضروريّاً، و هــو

الأوَّلُ؛ او يكونَ العدمُ لــه ضـروريّاً، و هــو النّـاني؛ و إمّـا أن

لا يكونَ شيءٌ منهما لـه ضروريّاً ، و هــو الثّالثُ. و أمّا احتمالُ كونِ الوجودِ والعدم كِلَيْهِما ضروريّين ، فمرتفعٌ بأدنىٰ التـفاتٍ.

و هي بيّنــةُ المعاني.

_ ۲ _

انقسام کل منالمواد الی ما بالذّات و ما بالغیر و ما بالقیاس

كلُّ واحدةٍ من الموادَّ الى ثلاثةِ أقسامٍ: ما بالذَّاتِ ، و ما بالخيرِ ، و ما بالخيرِ ، و ما بالخيرِ ، و ما بالخيرِ و المرادُ وما بالقياسِ الى الخيرِ و المرادُ بما بالذّاتِ : أن يكونَ وضعُ الذّاتِ كافياً فى تحقُّقِهِ ، و إن قُطعَ النّظرُ عن كلِّ ما سواهُ و بما بالخيرِ : ما يتعلَّقُ بالخيرِ ، و بما بالقياسِ إلى الخيرِ : أنه إذا قيسَ إلى الخيرِ كانَ من الواجبِ أن يتصفّ بهِ.

فالوجوبُ بالذّاتِ كما فى الواجبِ الوجودِ ، تعالى ، فانَّ ذاتَه بذاتِهِ يكفى فى ضرورةِ الوجودِ لـه من غيرِ حــاجــةٍ إلى شــىءٍ غيرهِ.

و الوجوبُ بـالـغيرِ كـما فـى المـمكنِ المـوجودِ الواجبِ وجودُهُ بعلَّتِهِ.

و الوجسوبُ بسالقياسِ إلى السغيرِ كما فى وجودِ أحدِ المتضائفَيْنِ إذا قيسَ إلى وجودِ الأخَرِ، فانّ وجودَ العِلْوِ إذا قيسَ اليه وجودُ السُّفلِ يأبئ إلاّ أنّ يكونَ للسُّفْلِ وجودٌ، فلموجودِ الشفل وجوب بالقياس الى وجود الْعِلْو، وراء وجوبِ بعلَّتِهِ. و الامتناعُ بالذّاتِ، كما فى المسحالاتِ الذّاتيَّةِ، كشريكِ الباري، و اجتماع النَّقيضَيْنِ، و الامتناعُ بالخيرِ، كما فى وجودِ المعلولِ الممتنع لعدم علّتِهِ، و عدمِهِ الممتنع لوجودِ علّتِهِ، والامتناعُ بالقياسِ إلى الخيرِ، كما فى وجودِ أحدِ المتضائفَيْنِ إذا قبس إلى عدم الأخرِ، و فى عدمِهِ اذا قيسَ إلى وجودِ الأخر.

و الامكانُ بالذّاتِ ، كما في الماهيّاتِ الامكانيّةِ ، فانّها في ذاتِها لاتقتضي ضرورة الوجودِ و لا ضرورة العدمِ ، و الامكانُ بالقياسِ إلى الخيرِ ، كما في الواجبيّنِ بالذّاتِ المفروضَيْنِ ، فَفرضُ وجودِ أحدِهما لايأبيٰ وجودَ الأخرِ و لاعدمَــة ، إذ ليس بينهُما عليّـةً و معلوليّـةً و لاهما معلولاً علّـةٍ ثالثةٍ.

و أتما الامكانُ بـالـغـيرِ فـمستحيلُ ، لأنتــا إذا فَـرَضْنا مــمكناً بالـغـيرِ ، فهو فى ذاتِـهِ إتما واجبٌ بالذّاتِ ، او مــمتنعُ بــالذّاتِ ، او ممكنُ بالذّاتِ ، إذالموادُ مـنحصرةُ فــى الشّلاثِ؛ و الأوّلانِ يوجبانِ الانقلابَ ، و الثالثُ يوجبُ كونَ اعتبارِ الامكانِ بالـغـيرِ لـغــواً.

_ ٣_

واجب الوجود ماهيته إنيته

واجبُ الوجودِ ماهيَّتُـهُ إنيَّتُهُ بمعنىٰ أنْ لاماهيَّـةَ لـه وراءَ وجودِهِ الخاصِّ بِـهِ، و ذلك أنَّـهُ لوكانتْ لـه ماهيّـةُ و ذاتٌ وراءَ وجودِهِ الخاصِّ بِـهِ، لكانَ وجودُهُ زائداً على ذاتِـهِ عرضيًا لــه، وكـلُّ عرضيٌّ معلَّلُ بالضَّرورةِ، فوجودُهُ معلَّلُ.

و علَشَهُ إِنّمَا ماهيَّتُهُ أَو غيرُها، فَانْ كَانَتْ عَلَّتُهُ مَاهيَّتُهُ . و العلّمَةُ مَتَقَدّمةٌ على معلولِها بالوجودِ بالضرورةِ ـكانتِ الماهيّةُ متقدّمةٌ عليه بالوجودِ؛ و تقدُّمُها عليه إما بهذا الوجودِ ، و لازمُهُ تقدُّمُ الشيءِ على نفيسهِ و همو محالٌ؛ و إِنّا بوجودٍ آخَرَ ، و ننقُلُ الكلامَ إليه و يَتَسَلْسُلُ؛ و إِن كانتْ عَلَتْهُ غيرَ ماهيّتِهِ ، فيكونُ معلولاً لغيرِو و ذلك يُنافي وجوبَ الوجودِ بالذّاتِ.

- Ł -

الواجب بالذَّات واجب من جميع الجهات

إذ لوكانَ غيرَ واجبٍ بالنسبةِ إلى شيءٍ من الكمالاتِ الَّتي تُمكنُ لـه بالامكانِ العام ،كان ذاجهـةٍ إمكانيّـةٍ بـالنسبـةِ إليـه ، فكـان خالياً فى ذاتِهِ عنه متساويةً نسبتُهُ إلى وجودِهِ و عـدمِهِ، و معناه تقيَّدُ ذاتِهِ بجهـةٍ عـدميّـةٍ، و قـد عـرفتَ فـى الفـصلِ السابـقِ استحالَتــة.

۔ 0 ۔ الش*ی*ء مالم یجب لم یوجد

لارَيْبُ أَنَّ الممكنَ ، الَّذَى يتساوى نسبتُـهُ إلى الوجودِ و العدمِ عقلاً ، يتوقفُ وجودُهُ على شيءِ يستىٰ علّـةً و عدمُـهُ على عدمِها.

و هل يتوقَّفُ وجودُ الممكنِ على أَنْ يُوجِبَ العَلَّهُ وجودَهُ، و هـو الوجـوبُ بـالـغـيرِ؟ أو أنتـه يـوجَدُ بـالخُرُوجِ عـن حـدُ الإستواءِ، و إن لم يَصِلْ إلى حدُّ الوجوبِ؟ وكـذا القـولُ فـى جانبِ العدم، و هـو المسمّىٰ بالأولوئِةِ.

و الأولوتِـةُ باطلـةُ :

لأنّ الأولوية لتسالم تَصِلْ إلى حدّ الوجوبِ لايمخرُجُ بِهَاالممكنُ من حدّ الاستواءِ، ولايتميّنُ بها لـهالوجودُ أوالعـدمُ، ولا ينقطحُ بها السؤالُ: إنه لِـمَ وَقَعَ هـذا دونَ ذاك؟؛ و هــو الدّليلُ على أنه لم تنمَّ بعدُ للعلَّةِ علَّيْتُها.

فَتَحَصَّلَ: أَنَّ الترجيحَ إِنَما هر بايجابِ العلَّةِ وجودَ المعلولِ ، بحيثُ يتعيَّنُ له الوجودُ و يستحينُ عليه العدمُ ، او إيجابِها عدمَهُ؛ فالشيءُ - أعنى الممكنَ - ما لم يَجِبُ لم يُوجَدُ.

خاتمة

ما تقدَّمَ من الوجوبِ هـو الَّذي يأتى الممكنَ من ناحيّةِ علَّتِهِ، و لـه وجوبُ آخرُ يلحقُهُ بعدَ تحقُّنِ الوجودِ أو العدمِ، و هـو المســتىٰ بـالضرورةِ بشـرطِ المـحمولِ؛ فـالممكنُ المـوجودُ محفوفٌ بالضرورتَيْن: السابقةِ، و اللاحقةِ.

۔ 7 _ معانی الامکان

الامكانُ المبحوثُ عنه هُهُنا هـو لاضرورةُ الوجودِ و العدمِ بالنسبةِ إلى الماهيَّةِ المأخوذةِ من حيثُ هى ، و هـو المسـتىٰ بـ «الامكانِ الخاصِ» و «الخاصّى».

و قد يُستعملُ الامكانُ بمعنى سلب الضرورةِ عـن الجـانب

المخالف ، سواءً كان الجانب الموافقُ ضروريّاً او غيرَ ضرورتُ، فَيَقالُ: الشيءُ الفلانيُّ ممكنٌ اى ليس بممتنع، و هــو المستعملُ فى لسانِ العاشّـةِ، أعمُّ من الامكانِ الخاصِّ؛ و لذا يُسمّىٰ «امكاناً عاميّاً» و «عامّاً».

و قد يُستعملُ في معنى أخصَّ من ذلك ، و هو سلبُ الضروراتِ الذائيَةِ و الوصفيَّةِ و الوقتيَّةِ اكقولِنا: الانسانُ كاتبُ بالامكانِ ، حيثُ إنّ الانسانية لاتقتضى ضرورة الكِتابةِ ، و لم يُؤخذُ في الموضوعِ وصفٌ يوجِبُ الضرورة ، و لا وقتُ كذلك؛ و تحقُّقُ الامكانِ بهذا المعنى في القضية بحسبِ الاعتبارِ العقليّ ، بمقايسةِ المحمولِ إلى الموضوعِ ، لا ينافي ثبوتَ الضرورةِ بحسبِ الخارجِ بثبوتِ العلّةِ ؛ و يستى والامكانَ الأحصّ ، .

و قد يُستعملُ بمعنىٰ سلبِ الضرورةِ من الجهاتِ الشّلاثِ و الضرورةِ بشرطِ المحمولِ أيضاً؛ كقولِنا: «زَيدٌ كاتبٌ غداً بالامكانِ» و يختصُّ بالامورِ المستقبِلةِ الّتي لم تتحقَّقُ بعدُ حتَّىٰ يثبتَ فيها الضرورةُ بشرطِ المحمولِ ، و هذا الامكانُ إنّما يثبُثُ بحسبِ الظنِّ و الـغفلةِ عن أنّ كلَّ حادثٍ مستقبِلِ إمّا واجبُ أو ممتنع لانتهائيه إلى عللٍ موجِبةٍ مفروغٍ عنها؛ و يستى «الامكانَ الاستقباليّ».

و قد يُستعملُ الامكانُ بمعنيَيْنِ آخرَيَنِ:

أحدُهما: ما يسمَّى الامكانَ الوقوعيَّ ، و هــوكونُ الشيءِ بحيثُ لا يلزمُ من فرضٍ وقوعِـهِ مُحالُ ، اى ليس ممتنعاً بالذاتِ او بالغيرِ؛ و هــو سلبُ الامتناعِ عنالجانبِ المــوافـــقِ ،كــما أنَّ الامكانَ العامَّ سلبُ الضرورةِ عن الجانب المخالفِ.

و ثانيهما: الامكانُ الاستعداديُّ ، و هو ، كما ذكرُوهُ ، نفسُ الاستعدادِ ذاتاً ، و غيرهُ اعتباراً ، فانّ نهيُّو الشّيء لأن يصيرَ شيئاً آخرَ ، له نسبةُ إلى الشيء المستعد، و نسبةُ إلى الشيء المستعد له فبالاعتبارِ الأولِ يستىٰ «استعداداً» فيقالُ مثلاً: النطفةُلها استعدادُ أن تصيرَ إنساناً ، و بالاعتبارِ الثانى يسمَّى «الامكانَ الاستعداديُّ» فيقالُ: الانسانُ يمكنُ أن يوجدَ في النَّطفةِ.

و الفرقُ بينَـهُ و بينَ الامكانِ الذاتـــيّ: أنّ الامكـــانَ الذاتـــيّ ، اعتبارٌ تحليليَّ عقليَّ يلحقُ الماهيَّـةَ المأخوذةَ مــن حــيثُ هِـــىّ ، والامكــــانُ الاســــتعداديُّ صـــفـــةُ وجـــوديّـةُ تــلحقُ المــاهيّـةَ الموجودةَ؛ فالامكانُ الذاتئُ يلحقُ الماهيّــةَ الانسانيّـةَ المأخوذة من حيث هي ، و الامكانُ الاستعداديُّ يلحقُ النُّطفةَ الواقعةَ في مَجْرِيُ تَكُوُّنِ الانسانِ.

و الفـــرقُ بــينَ الامكــانِ الاســتعداديّ و الوقـــوعيّ: أنّ الاستعدادئ إنّما يكونُ في المادّيّاتِ و الوقوعيُّ أعمُّ مــورداً.

_ ۷ _ الامكان اعتبار عقلى، و لازم للماهية

أَمَّا أَنَّهُ اعتبارٌ عَقلَقٌ ، فلائكُ يُلْحقُ الماهيَّـةَ المَاخوذةَ عقلاً مع قطع النَّظرِ عنِ الوجودِ والعدمِ ، و المـاهيَّـةُ المَاخوذةُ كـذلك اعتباريَّـةٌ بلا رَبِّ ، و هذا الاعتبارُ العقليُّ لا يُنافي كونَها بحسبِ نفسِ الأمرِ إنمّا مـوجودةً او معدومةً ، و لازمُـهُ كونُها محفوفةً بوجوبَيْن او امتناعَيْن.

و أَمَّاكُونُـهُ لازَماً للماهيَّةِ، فلأنتا إذا تَصَوَّرْنَا الماهيَّةَ من حيثُ هى، مع قطع النظرِ عن كلَّ ماسواها، لم نَجدْ معها ضرورةَ وجودٍ او عدم، و ليسَ الامكانُ إلاّ سلبَ الضرورتَيْنِ، فهى بذاتِها ممكنةٌ، و أصلُ الامكانِ و إن كانَ هذين السلبَيْنِ، لكنَّ العقلَ يَضَعُ لازمَ هذينِ السَّلْبَيْنِ، و هـو استواءُ النسبةِ، مكانَهما؛ فيعودُ الامكانُ معنى ثبوتيّاً ، و إن كانَ مجموعُ السلبينِ منفيّاً.

_ A _ حاجة الممكن إلى العلّة

حاجةُ الممكنِ إلى العلَّةِ من الضرورتاتِ الأَوْلِيَّةِ ، الَّتِي مجرِّدُ تصوُّرِ موضوعِها و محمولِها كافٍ في التصديقِ بها، فَانِ من تصوَّرَ الماهيَّةَ الممكنةَ المتساويةَ النسبةَ إلى الوجودِ و العدمِ ، و تصوَّرَ توقُّفَ خروجِها من حدَّ الاستواءِ إلى أحدِ الجانبينِ على أمرٍ آخَرَ يُخرِجُها منه إليه لم يَلْبَثْ أن يصدِّقَ به.

و هـل عــلّــةُ حـاجةِ المـمكنِ إلى العلّـةِ هـى الامكــانُ ، اوالحدوث؟ الحقّ هــوالأوّلُ ، و به قالتِ الحُكماء.

و استُدِلَّ عليه بأنّ الماهيَّة باعتبارٍ وجودِها ضروريّةً العدم، و هاتانِ الضرورتانِ الوجودِ، و باعتبارِ عدمِها ضروريَّةُ العدم، و هاتانِ الضرورتانِ بشرطِ المحمولِ، و ليسَ الحدوثُ إلاَّ ترثُّب إحدى الضرورتَيْنِ على الأحرىٰ، فانته كونُ وجودِ الشيءِ بعدَ عدمِهِ، و معلومٌ أنَّ الضرورةَ مناطُ الغِنىٰ عن السببِ و ارتفاعِ الحاجةِ، فسما لم تُعْتَيْرِ الماهيّةُ بامكانِها لم يرتفع الوجوبُ، و لم تحصُلِ الحاجةُ

إلى العلَّةِ.

و بذلك يندفعُ ما احتَجَّ به بعضُ القائلينَ بأنّ علّـةَ الحاجـةِ إلى المكلةِ هـو الحدوثِ دونَ الامكانِ ، من أنته لو كانَ الامكانُ هـو العلّـة دونَ الحدوثِ ، جازَ أن يُوجَدَ القديمُ الزمانيُ ، و هـو الّذي لا أوّلَ لوجودِهِ و لا آخَرَ لـه؛ و معلـومُ أنْ فَرْضَ دوامٍ وجودِهِ يُعنبِهِ عن العلّةِ ، إذ لا سبيلَ للعدم إليه حتىٰ يحتاجَ إلى ارتفاعِهِ. وجهُ الاندفاعِ: أنّ المفروضَ أنّ ذاتَهُ هـو المنشأُ لحاجتِهِ ، و وجهُ الاندفاعِ: أنّ المفروضَ أنّ ذاتَهُ هـو المنشأُ لحاجتِهِ ، و الذاتُ محفوظةُ مع الوجودِ الدائم ، فللهُ على فرضِ دوامِ الوجودِ لـه الوجودِ لـه المحمولِ مستغنياً عن العلّـةِ ، بـمعنى ارتفاع حاجتِهِ بها.

۔ ۹ ۔ الممكن محتاج إلى علّته بقاءً

و ذلك: لأَنَ علّــةَ حاجتِـهِ إلى العلّــةِ إمكانُه اللازمُ لــــاهتِتِــهِ ، و هى محفوظــةُ معه فى حالِ البقاء ،كما أنّها محفوظــةُ معه فــى حالِ الحدوثِ ، فهر محتاجُ إلى العلّــةِ حدوثاً و بقاءً ، مستفيضٌ

في الحالين جميعاً.

و قد استدلّوا: على استخناء الممكن عن العلّـة في حالِ البقاءِ بأمثلةٍ عاميّةٍ؛ كمثالِ البِناءِ و البَنّاءِ، حيثُ إنَّ البِناءَ يحتاجُ في وجودِو إلى البَنّاءِ، حتى إذا بَناهُ استخنى عنه في بقائِه.

و رُدَّ: بـأنَّ البَنّـاءَ ليس علّـةً مـوجِدةً للبِناءِ؛ بل حركاتُ يدِهِ عللُ مُعِدَّةً لحدوثِ الاجتماعِ بينَ أجزاءِ البِناء؛ و اجتماعُ الأجزاءِ علَّـةً لحدوثِ شكلِ البِناءِ ، ثَمَّ اليبوسـةُ علّـةً لبقائِـهِ مدَّةً يُعتَدُّ بها.



STY.

المرحلة الخامسة

في الماهيّة واحكامها





الماهيّة من حيث هي ليست الاّ هي

الماهيّـةُ ـ و هي ما يقال في جوابٍ مـا هـو ـ لـــّـا كــانتْ تَــقبلُ الاتصافُ بَأَنّها مــوجودةُ أو معدومةُ ، أو واحدةُ أو كثيرةُ ، أو

كليّة أو فردٌ ، وكذا سائرُ الصفاتِ المتقابلةِ ،كانتْ في حدّ ذاتِها مسلوبة عنها الصفاتُ المتقابلةُ.

فالماهيّة من حيثُ هي ليستْ إلاّ هي ، لا مسوجودة ولا لا موجودة ، ولا شيئاً آخرَ ، و هذا معنى قولِهم: إنَّ النقيضينِ لا موجودة ، و لا شيئاً آخرَ ، و هذا معنى قولِهم: إنَّ النقيضينِ يرتفعانِ عن مرتبةِ الماهيّةِ ، يُريدونَ بِهِ: أنّ شيئاً من النقيضينِ غيرُ مأخوذٍ في الماهيّةِ ، و إنْ كانتْ في الواقعِ غيرُ خاليةٍ عن أحدِهما بالضرورةِ.

فماهيّة الانسانِ ـ و هي الحيوانُ الناطقُ ـ مثلاً و إن كانتْ إمّا موجودةً و إمّا معدومةً ، لا يجتمعانِ و لا يرتفعانِ الكن شيئاً من الوجودِ و العدمِ غيرُ مأخوذٍ فيها ، فللانسانِ معنى ، و لكلَّ من الوجودِ و العدمِ معنى آخر ؛ وكذا الصفاتُ العارضةُ ، حتى عوارضِ الماهيّةِ ، فلماهيّةِ الانسانِ مثلاً معنى ، و للامكانِ العارضِ لها معنى آخرُ و للاربعةِ ، مثلاً معنى ، و للزوجيّةِ العارضِ لها معنى آخرُ و للاربعةِ ، مثلاً معنى ، و للزوجيّةِ العارضةِ لها معنى آخرُ .

و مُحصَّلُ القولِ: أنَّ الماهيّـةَ يُـحملُ عـليها بـالحملِ الأُوّلِيُّ نفسُها ، و يُسلبُ عنها بِحسبِ هذا الحمل ما وراءَ ذلك.

- ۲ _ اعتبارات الماهية

للماهيّةِ بالاضافةِ إلى ما عَداها ـ مِنا يُتصوَّرُ لُحُوفُهُ بها ـ ثلاثُ اعتباراتٍ: إمّا أن تُعتبرَ بشرطِ شيءٍ ، أو بشـرطِ لا ، أولا بشـرطِ شيءٍ؛ و القسمـةُ حاصرةً.

أمّا الاوَلُ: فأنْ تؤخّذُ بما هي مقارنةٌ لما يَلحقُ بها من الخصوصيّاتِ ، فَتَصدقُ على المجموع؛ كالانسانِ المأخوذِ مع

خصوصيّاتِ زيدٍ، فَيَصدقُ عليهِ.

و أمّا الثانى : فأنْ يُشترطَ معها أن لا يكونَ معها غيرُها؛ بأن يُقصَرَ النظرُ فى ذاتِها ، و أنّها ليستْ إلاّ هى.

و أمّا الثالثُ: فأن لا يُشترطَ معها شيءً؛ بل تؤخّذَ مـطلقـةً ، مع تجويزِ أن يُقارنَها شيءٌ ، او لا يقارنَها.

فالقسمُ الأوّلُ هـو الماهيّـةُ بشرطِ شيءٍ و تُسمَّى «المخلوطـةَ» و القسمُ الثانى هـو الماهيـةُ بشـرطِ لا، و تُسمَّى «المـجرّدةَ» و القسمُ الثالثُ هـو الماهيّـةُ لا بشرطٍ و تُسمَّى «المطلقـةَ».

ـ ۳ ـ معنى الذاتى و العرضى

المتعاني المعتبرة في الماهيّاتِ المأخوذة في حدودها - و هي التعاني المعتبرة في الماهيّاتِ المأخوذة في حدودها - و هي الَّتي تَرتفعُ الماهيّةُ بارتفاعِها - تُسمّى «الذّاتيّاتِ»؛ و ما وراء ذلك «عرضيّاتٌ» محمولة ، فان توقّف انتزاعُها و حملُها على انضمامٍ، شميّتْ «محمولاتٍ بالضميمةِ»، كانتزاعِ الحارِّ وحملُها على الجسمِ من انضمامِ الحرارةِ إليه، و إلاَّ فوالخارجَ المحمولَ»، كالعالي و السافِل.

۔ 2 ۔ النوع المجرَّد منحصر فی فرد

إنّ من الماهيّاتِ النوعيّـةِ ما هي كثيرةُ الأفرادِ ،كالأنواع التي لها تعلُّـقٌ مَّا بالمادَّةِ ، مثلُ الانسانِ ، و منها ما هـو منحصرٌ في فردٍ ، كالأنواع المجردَةِ تجرّداً تامّاً ، مـن العـقولِ، و ذلك لأنّ كـشرةَ أفرادِ النُّوع إمَّا أن تكونَ تـمامَ مـاهيَّةِ النَّوع، أو بعضَها، او لازمةً لها، و على جميع هـذه التقاديرِ لا يُتحقَّقُ لهـا فـردٌ، لوجوبِ الكثرةِ في كلّ ما صدقتْ عليه، و لا كثرةَ إلاّ مع الأحادِ، هذا خلفٌ؛ و إمّا أن تكونَ لعرضٍ مفارقٍ ينحقَّقُ بانضمامِـهِ و عدم انضمامِـهِ الكثرةُ ، و من الواجبِ حينئذٍ أن يكونَ في النوع إمكانُ العروضِ و الانضمام، و لا يتحقَّقُ ذلك إلاّ بمادّةٍ ، كما سيأتى فـ «كلِّ نوع كثيرِ الأفرادِ فهو مــادَّيُّ» ، و ينعكش إلى أنَّ ما لا مادّةً لـه ، و هُــو النوغُ المجرّدُ، ليس بكثيرٍ الأفرادِ، و هنو المطلبوب.

الكلي و الجزئي و نحو وجودهما

ربما ظُنَّ: أنّ الكليّــة و الجزئيّـة إنّما هـما فى نحو الادراكِ ، فالادراكِ الحسّى لقرّيه يُدركُ الشيء بنحو بمتازُ من غيرهِ مطلقاً ، و الادراكُ العقليُ لضعفيه يُدركُهُ بنحو لا يمتازُ مطلقاً و يقبلُ الانطباقَ على أكثرَ من واحدٍ ؛ كالشبحِ المرثي من بعيدٍ ، المحتملِ أن يكونَ هـو زيداً ، او عمراً ، أو خشبةُ منصوبةُ ، أو غيرَ ذلك ، و هـو أحدُها قطعاً ؛ وكالدرهمِ الممسوحِ القابلِ فيرَ ذلك ، و هـو أحدُها قطعاً ؛ وكالدرهمِ الممسوحِ القابلِ الانطباقِ على دراهم مختلفةٍ .

و يدفعُهُ: أنّ لازمَه أن لا يصدق المفاهيمُ الكليّـةُ؛ كالانسانِ
مثلاً ، على أزيدَ من واحدٍ من أفرادِها حقيقـةً ، و أن يكـذبُ
القوانينُ الكليّـةُ المنطبقـةُ على مــواردِها اللامـتناهيـةِ إلاّ فـى
واحدٍ منها ، كقولِنا: الأربعـةُ زوجٌ ، وكـلُ مـمكن فـلـوجودِهِ
علّـةٌ ، و صريحُ الوجدانِ يُبطلُه؛ فـالحقُ أنّ الكـليّـةُ و الجـزئيـةَ
نحوانِ من وجودِ الماهيّاتِ.

_ \ \ _ .

تميُّز الماهيّاتِ و تشخُّصها

تمثِّرُ ماهیّـةٍ من ماهیّـةٍ أخرىٰ بَینونتُها منها، و مــخـایَرتُها لهـا، بحیثُ لا تتصادقان؛ کتمیُّرِ الانسانِ من الفرسِ باشتمالِــهِ عــلی الناطق. و النشخُّصُ کونُ المــاهیّـةِ بــحیثُ یــمتنعُ صــدقُها عــلی کثیرین ،کتشخُصِ الانسانِ الذی هــو زیدٌ.

و من هُنا يظهرُ أوّلاً: أنّ النّميُّزُ وصفٌ إضافيٌ للساهيّـةِ؛ بخلافِ النّشخُصِ، فانته نفسيّ غيرُ إضافيّ.

و ثانياً: أنّ التميُّرُ لاينافي الكلّيّة ، فانّ انضمامَ كلّي إلى كلّي لا يوجبُ الجزئيّة ، و لا يستهي إليها و إن تكرَّرَ، بخلافِ الشخُص.

ثم إنّ النميُّزَ بينَ ماهيَّتينِ: إمّا بتمامِ ذاتَيْهما؛ كالأجناسِ العاليـةِ البسيطـةِ ، إذ لوكانَ بينَ جنسينِ عاليـينِ مشتركٌ ذاتيٌّ ،كان جنساً لهما واقعاً فوقَهما ، و قد فرضا جنسين عاليـين ، هذا خلفٌ.

و إمّا ببعضِالذاتِ ، و هذا فيماكانَ بينهما جـنسٌ مشـتركٌ ، فتتمايزانِ بفصلين ،كالانسانِ و الفرسِ.

و إمّا بالخارج من الذاتِ ، و هذا فيما إذا اشتركتا في الماهيّـةِ

النوعيّةِ فمتتمايزانِ بـالأعراضِ المـفارقـةِ، كـالانسانِ الطـويلِ المتميّز بطولـهِ من الانسانِ القصير.

و أُمّا التشخُّصُ: فهو في الأنواع المجرّدةِ من لوازم نوعيتها؛ لما عرفت أنّ النوع المجرّدِ منحصرٌ في فردٍ. و في الأنواع المادّيةِ ، كالعنصريّاتِ ، بالأعراضِ اللاحقةِ ، و عمدتُها: الأينُ ، ومتى ، و الوضعُ؛ وهي تشخّصُ النوع بلحوقِها به في عرضٍ عريضٍ بينَ مبدأ تكوّنِه إلى منتهاه ، كالفردِ من الانسانِ الواقع بينَ حجم كذا و حجم كذا ، و مبدأ زماني كذا إلى مبدأ زماني كذا وعلى هذا القباسِ. هذا هو المشهورُ عندَهم.

و الحقَّ ـكما ذَهَبَ إليه المعلمُ الثانئ و تَبِعَهُ صدرُالمتألهين ـ أنّ التشخُّصَ بالوجودِ، لأنّ انضمامَ الكلئ إلى الكلئ لا يـفيدُ الجزئتِـةَ؛ فما ستُوها أعراضاً مشخَّصةً هي من لوازمِ التشخَصِ و أماراتِـهِ.





المرحلة السادسة

في المقولات العشر

و هيالاجناس العالية التي اليها تنتهي انواعالماهيّات





تَنْقَسِمُ الماهيّةُ ، انقساماً أوّليّاً ، إلى جوهرٍ و عرضٍ ، فانّها إمّا أن تكونَ بحيثُ وإذا وُجِدَتْ في الخارجِ وُجِدَتْ لا في موضوع مستخن عنها في وجودِه ، سواءٌ وُجدتْ لا في موضوع أصلاً ، كالجواهرِ العقليّةِ القائمةِ بنفسِها ، او وُجِدَتْ

موضوع أصلا، كالجواهر العقلية القائمة بنفسها، او وَجِدت فى موضوع لا يستغني عنها فى وجوده، كالصور العنصرية المنطبعة فى المادة المتقومة بها، و إمّا أنّ تكونَ بحيثُ «إذا وُجِدَتْ فى الخارج وُجدتْ فى موضوع مستغن عنها»، كماهية القُربِ و البُعدِ بينَ الأجسام، و كالقيام و القعود،

و الاستقبالِ و الاستدبارِ ، من الانسانِ.

و وجودُ القسمينِ في الجملـةِ ضرورىٌ ، فمَن أنكـرَ وجــودَ الجوهرِ لزِمَـهُ جــوهريَّــةُ الاعــراضِ؛ فـقالَ · ـؤجودِهِ مِــنَ حــيثُ لا يَشعُرُ.

و الاعراضُ تسعة هن المقولاتُ و الأجناسُ العاليةُ ، و مفهومُ العرضِ عرضُ عامٌ لها ، لا جنسُ فوقَها؛ كما أنّ المفهومَ مِنَ الماهيةِ عرضٌ عامٌ لِجميعِ المقولاتِ العشرِ ، و ليسَ بجنسٍ لها.

و المقولاتُ التسعُ العرضيَّـةُ هئ: الكُمُّ ، و الكيفُ ، و الأَينُ ، و متىٰ ، و الوضعُ ، و الجِدَّةُ ، و الاضافـةُ ، و أن يـفعلَ ، و أن ينفعلَ. هذا ما عليه المشاؤونَ من عددِ المقولاتِ ، و مستندُهم فيـه الاستقراءُ.

_ ۲ _ اقسام الجــوهــر

قَسَمُوا الجوهرَ، تقسيماً أوَّلياً، إلى خـمسـةِ أقسـام: المــادَّةِ، و الصورةِ، و الجسمِ و النفسِ، و العقلِ. و مستندُ هذَا التقسيمِ فى الحقيقـةِ استقراءُ ما قامَ على وجودِهِ البرهانُ منَ الجواهرِ. فالعقلُ هو «الجوهرُ المجردُ عنِ المسادَّةِ ذاتاً و فعلاً»؛ و النفسُ هي «الجوهرُ المجردُ عنِ المادَّةِ ذاتاً المتعلقُ بها فعلاً»؛ و المادةُ هي «الجوهرُ الحاملُ للقرَّةِ»؛ و الصورةُ الجسميةُ هي «الجوهرُ المفيدُ لفعليةِ المادَّةِ من حيثُ الاستداداتِ الشلاثِ»؛ و الجسمُ هو «الجوهرُ الممتدُ في جهاتِهِ الثلاثِ».

_ ۳ _ الجسم

لا ريب أنَّ هناكَ اجساماً مختلفة تشتركُ في أصلِ الجسميَّة ، التي هي الجوهرُ الممتدُّ في الجهابِ الثلاثِ ، فالجسمُ بما هو جسم قابلُ للإنقسامِ في جهاتِهِ المفروضةِ ، و لَـهُ وحدةً اتصالبَّةُ عندَ الحسَّ ، فهل هو متَّصلُ واحدٌ في الحقيقةِ كما هوَ عندَ الحسِّ ، اوْ مجموعةُ أجزاء ذاتِ فواصلَ على خلافِ ما عندَ الحسِّ ، ؟

قيل: إنَّهُ مؤلفٌ من أجزاءٍ لا تنجزَّأً، لا خارجاً و لا وهماً و لا عقلاً، و إنَّمــا تقبلُ الاشارةَ الحشِّيَّةَ، و هي متناهيــةُ، ذواتُ فواصلَ في الجسم، تمرُّ الآلـةُ القطاعـةُ من مــواضع الفصلِ؛ و

نُسِبَ إلى جمهورِ المتكلمينَ.

و يردّهُ أَنَّ ما أَدُّعِى مَنَ الأَجزاءِ التي لا تتجزَّأً، إِنْ لَـمَ تَكُنْ ذواتِ حجم، امتنعَ أَن يتحقَّقَ من اجتماعِها جسمّ ذو حجم بالضَّرورةِ، و إِن كانتْ ذواتِ حجم، لَزِمَها الانقسامُ الوهسميُّ و العلمَّ يالضرورةِ، و إِنْ فُرِضَ عَدَمُ انقسامِها الخارجيُّ لِنهايةِ صِغَرِها.

والحقُّ أنّ الجسمَ ، الذي هـ وَ جـ وهرٌ ذواتِّ صالٍ يُـ مكنُ أنْ يُفرضَ فـيـ و الامـتداداتُ الشلاكُ ، ثـابتُ لارَيبَ فـيـ و، لكـ ن مصداقَـ هُ الأجزاءُ الأوَّليَّةُ الّتي يَحدثُ فيهـ االامتدادُ الجرميُّ و إليها تتجزَّ أ الأجسامُ النَّوعيَّةُ ، دونَ خيرِها.

۔ 2 ۔ اثبات المادة الاولى و الصورةالجسمية

إنَّ الجسمَ من حيثُ هوَ جسمٌ ـ و نَعنى بِـهِ ما يحدثُ فيـهِ الامتدادُ المجرميُّ أولاً و بالذّاتِ ـ أمرٌ «بالفعل» ، و من حيثُ ما يمكنُ أن يلحقَ به شيءٌ من الصورِ النَّوعيَّةِ و لواحِقها امرٌ «بالقوةِ» وحيثيَّةُ الفعلِ غيرُ حيثيَّةِ القرَّةِ ، لأَنَّ الفعلَ متقوَّمُ بالوجدانِ و

القرَّةُ متقومةُ بالفقدانِ؛ ففهِ جوهرُ هوَ قرَّةُ الصُّورِ الجسمانيَّةِ، بحيثُ إِنَّهُ ليسَ لـهُ منَ الفعليةِ الأَ فعليةُ أَلَّهُ قَوَّةٌ محضةُ، وهذا نحوُ وجودِها، و الجسميَّةُ التي بها الفعليَّةُ صورةٌ مقوَّمةٌ لهـا؛ فنبيَّنَ أَنَّ الجسمَ مؤلَّفُ من مادَّةٍ و صورةٍ جسميَّةٍ؛ و المجموعُ للمركبُ منهما هـو الجسمُ.

تتمة

فهذه هى المادةُ الشائعـةُ في الموجوداتِ الجسمانيَّـةِ جميعاً، و تستّى المادَّةُ الأولى و الهيولي الأولى.

ثمَ هَى مَعَ الصورةِ الجسميَّةِ مادةٌ قَـابَلـةٌ للـصورةِ النـوعيَّـةِ اللاحقـةِ ، وَ تسمَّى المادَّةَ الثانيـةَ.

- º -اثبات الصور النوعية

الأجسامُ الموجودةُ في الخارج تختلفُ اختلافاً بيَّناً من حيثُ الأفعالِ و الآثارِ ، و هذهِ الأفعالُ لها مبدأً جوهرئُ لا محالـةَ ، و ليسَ هــو المادّةَ الأولى ، لأنّ شأنَها القبولُ والانفعالُ دونَ الفعلِ؛ و لا الجسمية المشتركة ، لأنها واحدة مشتركة و هذه الأفعال كثيرة مختلفة ؛ فلها مبادئ مختلفة ؛ و لوكانت هذه المبادى اعراضاً مختلفة وجَب إنتهاؤها إلى جواهر مختلفة ، و ليست هى الجسميّة لما سمعت من اشتراكها بين الجميع ؛ فهى جواهر متنوعة تتنوع بها الأجسام ، تستى الصور النوعيّة ..

تتمة

أوّلُ ما تتنوعُ الجواهرُ الماديَّةُ، بعدُ الجسميَّةِ المشتركةِ، إنّما هـو بالصورِ النوعيّةِ التي تتكونُ بها العناصرُ، ثم العناصرُ مـوادُّ لصورٍ أخرىٰ تلحقُ بها. وكان القدما من علماءِ الطبيعةِ يعدُّونَ العناصرَ أربعاً، و أَخَذَ الالهـيّونَ ذلك أصلاً مــوضوعاً، و قـد أنّهاها الباحثونَ أخيراً الى ما يقربُ من مائةٍ و بِضْع عنصرٍ.

ـ ۱ ـ تلازم المادة و الصورة

المسادةُ الأُولى و الصورةُ متلازمتانِ لاتنفكُ احداهما عنِ الأُخرىٰ. أما أنَّ المادَّةَ لا تتعرَىٰ عن الصورةِ ، فـلأنَّ المـادَّةَ الأُولىٰ حقيقتُها أنَّها بالقوَّةِ من جميعِ الجهاتِ ، فلا تُوجدَ الا مـتقومـةً بفعليَّةٍ جوهريَّةٍ متحدةٍ بها ، اذ لا تحقُّقَ لموجودٍ الا بفعليةٍ ، و الجوهرُ الفعليُّ الذي هذا شأنهُ هوَ الصورةُ؛ فإذنَ المطلوبُ ثابتُ.

و أمّا أن الصُّورَ التي من شأنِها أن ثُنقارنَ المادَّةَ لا تستجرَّدُ عنها، فلأنَ شيئاً من الأنواعِ النسى ينالُها الحسُّ و النجربةُ لا يخلُو من قوَّةِ التخيُّرِ و امكانِ الانفعالِ، و هذا أصلَّ موضوعٌ مأخوذٌ من العلومِ الطبيعيَّةِ، و ما فيه القوَّةُ و الامكانُ لا يخلُو من مادَّةٍ؛ فإذنْ المطلوبُ ثابتُ.

_ V _ النفس والعقل موجودان

أمّا النفسُ، و هى الجوهرُ المجرّدُ من المادّةِ ذاتاً ، المستعلقُ بها فعلاً ، فَلِما نجدُ فى النفوسِ الانسانيةِ من خاصّةِ العلمِ وَ سيأتى أنَّ الصورَ العلميةَ مجرّدةٌ من المادّةِ ، موجودةٌ للعالمِ ، حاضرةٌ عنده ، و لو لا تجرّدُ العالم بتنزُّهِهِ عن القوَّةِ و محوضيتهِ فى الفعلية ، لم يكن معنى لحضورِ شيءٍ عندَهُ؛ فالنفش الانسانيّـةُ العاقلـةُ مجرّدةٌ من المادّة؛ و هي جوهرٌ ، لكونِها صورةً لنوعٍ جوهري ، و صورةُ الجوهرِ جوهرٌ.

و أما العقل، فلان النفس في مرتبة العقل الهيولاني أمر بالقؤة بالنسبة إلى الصُّورِ المعقولة لها، فالذى يفيضُ عليها الفعلية فيها يمتنعُ أن يكونَ نفشها و هي بالقوة، و لا أيُّ أمرٍ مادي مفروضٍ، فمفيضُها جوهرٌ مجردٌ منزة عن القوة و الامكان، و هـو العقلُ.

- ۸ -الكم و انقساماته

الكمُ عرضُ يقبلُ القسمـةَ الوهميَّـةَ بالذاتِ. و قد قَسَّمُوهُ قسمـةُ أُولِيَّـةُ إلى المتصلِ و المنفصلِ.

و المتصلُ ما يُمكنُ أن يُفرضَ فيهِ أجزاءٌ ببنَها حدٌّ مشتركُ، والحدُّ المشتركُ ما إن اعتبرَ بدايةً لأَحدِ الجزئينِ أمكنَ أن يعتبرَ بدايةً للآخرِ، و إن اعتبرَ نهايةً لأَحدِهِما أمكنَ أن يعتبرَ نهايةً للآخرِ، كالنقطةِ بينَ جزئي الخطّ، و الخطّ بينَ جزئي السطحِ، و السطحُ بينَ جزئيِ الجسمِ التعليمى، و الآنَ بينَ جزئيِ الزَّمانِ. و السنفصلُ ماكانَ بخلافِه، كالخمسةِ مثلاً، فَإِنَّها إِن قُسَمتْ إلى ثلاثةٍ و اثنينِ لم يوجدْ فيها حدُّ مشتركٌ ، و إلاَّ فإن كانَ واحداً منها عادتِ الخمسةُ أربعةً، و إن كانَ واحداً من خارجٍ عـادتْ سنةً، هذا خلفُ.

الثاني، اعني المنفصلَ، هو العددُ الحاصلُ من تكرُّرِ الواحدِ، و إن كانَ الواحدُ نفشهُ ليسَ بعددٍ، لعدمِ صدقِ حدُّ الكمِّ عليهِ؛ و قد عدُّواكلَّ واحدَةٍ من مراتبِ العددِ نوعاً على حِدَةٍ، لأُعتلافِ الخواصُ.

و الأولُ؛ أعنى المتصلَ ، ينقسمُ الى: قارٍ ، و غيرِ قارٍ . و القارُّ : ما لأَجزائِـهِ المفروضـةِ اجتماعُ فى الوجودِ؛ كالخطُّ نئلاً.

و غيرُ القارُ بخلافِهِ ، و هــو الزمـانُ؛ فـإِنَّ كـلَّ جـزء مـنـهُ مفروضٍ لا يوجدُ إلا و قدْ انصرمَ السـابقُ عـليـهِ و لـتـــا يــوجدِ الجزءُ اللاحقُ.

و المتصلُ القارُّ على ثلاثةِ أقسامٍ: جسمٌ تعليميُّ ، و هــو الكميِّنَةُ الساريةُ فـى الجمهاتِ الثلاثِ مـنَ الجسمِ الطبيعيُّ

المستقسمة فيها؛ و سطح ، و هنو نهاية الجسم التعليمي المنقسمة في جهتين؛ و خطاً ، و هنو نهاية السطح المنقسمة في جهة واحدةٍ.

۔ ۹ ۔ الکیف و انقسامات

و هــوَ «عــرضٌ لا يقبلُ القسمةَ و لا النسبــةَ لذاتِه». و قد قشمُوهُ بالقسمةِ الأَوْلِيَّةِ إلى أربعةِ أقسام:

أحدُها: الكيفيّاتُ النـفسانيَّةُ؛ كـالعلمِ، و الارادةِ، و الجُـبْنِ، و الشجاعَةِ، و اليأسِ، و الرَّجاءِ.

و ثانيها : الكيفيّاتُ السختصَّةُ بـالكميّاتِ؛ كــالإستقامـةِ ، والإنحناءِ ، و الشكلِ ، مما يختصُّ بالكمّ المتصلِ؛ وكالزَّوجيَّـةِ و الفرديَّـةِ في الأعدادِ ، مما يختصُّ بالكمّ المنفصلِ.

و ثالثُها: الكيفياتُ الاستعداديَّــةُ؛ و تُســئَى أيـضاً القــوَّةَ و اللاقوَّةَ ،كالإستعدارِ الشَّديدِ نحوَ الإنفعالِ ،كاللينِ؛ و الإستعدادِ الشديدِ نحوَ اللاانفعالِ ،كالصَّلابـةِ.

و رابعُها : الكيفيّاتُ المحسوسةُ بالحواسُ الخمسِ الظاهرةِ .

-1.-

المقولات النسبية

و هى: الأينُ ، وَ مــتى ، و الوضــعُ ، و الجِــدَةُ ، و الإضــافــةُ ، و الفعلُ ، و الانفعالُ.

أمَّا الأينُ: فهو هيأةً حاصلةً من نسبةِ الشيءِ إلى المكانِ.

و أمّا متى: فهو هيأة حاصلة من نسبة الشيء إلى الزَّمان؛ وكونيه فيسه أعمُ من كونيه في نفس الزمان، كالحركات؛ او في طرفيه، و هو الآن، كالموجودات الآنية الوجود، من الاتصال و الانضال و المماسّة و نحوها.

و أمّا الوضعُ: فهو هيأةً حاصلةً من نسبةٍ أجزاءِ الشيءِ بعضِها إلى بعضٍ، و المجموعِ الى الخارجِ، كالقيامِ الذي هـو هيأةً حاصلةً للانسانِ من نسبةٍ خاصةٍ بينَ أعضائِهِ نفسِها، و بينها و بينَ الخارجِ، من كـونِ رأيــهِ إلى فـوقٍ و قَـدَمَيْهِ إلى تحتِ.

و أمّا الجِدَةُ و يُقالُ لـهُ: الملكُ: فهو هيأةٌ حاصلةٌ من إحاطةِ شيء بشيءٍ ، بحيثُ ينتقلُ المحيطُ بانتقالِ المُحاطِ؛ سواءٌ كانتِ الإحساطـةُ احـاطـةُ تـامـةُ ، كـالتَّجَلْبَبِ؛ او احـاطـةٌ نـاقصـةً ،

كالتقمُّصِ و التَّنعُل.

و أمّا الإضافة: فهى هيأة حاصلة من تكرُّرِ النسبة بينَ شيثين، فإنَّ مجردَ النسبة لا يوجبُ إضافةً مقوليَّة، و إنتا ثفيدُها نسبة الشيء الملحوظِ من حيثُ إنَّهُ منتسبُ إلى شيء، هو منتسبُ إليه لهذا المنتسبِ؛ كالأبِ المنسوبِ، من حيثُ إنَّهُ أَبُ لِهذا الإبنِ، اليه من حيثُ إنَّه إبنُ له.

و أمّا الفعلُ: فهو الهيأةُ الحاصلـةُ من تأثيرِ المــؤثرِ، مــادامَ يؤثرُ؛كالهيأةِ الحاصلـةِ من تسخين المسخن، مادامَ يُسخَّنُ.

و أمّا الانفعال: فهو الهيأةُ الحاصلةُ من تأثِّر الستأثر مادامُ يَتأثَّرُ كالهياةِ الحاصلةِ من تسخُّنِ المستسخِّنِ مادامَ يسسخَّنُ. و اعتبارُ التدرُّجِ في تعريفِ الفعلِ و الانفعالِ لاخراجِ الفعلِ و الانفعالِ الا بداعيَّينِ ، كفعلِ الواجبِ ، تعالى ، بإخراجِ العقلِ المجردِ من العدمِ إلى الوجودِ ، و انفعالِ العقلِ بخروجِهِ من العدم إلى الوجودِ بمجردِ امكانِهِ الذاتيُّ.







اثبات العلية و المعلولية

ف د تقدَّمَ أنَّ الماهيّةَ في ذاتِها ممكنةٌ تَسْتَوى نسبَتْها إلى الوجودِ والعدم؛ و أنّها في رجحانِ أحدِ الجانبَيْن محتاجـةُ إلى غيرِها؛ و

عرفتُ أنّ القول بحاجَتِها في رجحانِ عدمِها إلى غيرِها ندوعُ تجوزُز، و إنَّما الحاجةُ في الوجودِ، فَلِوجودِها توقَفَ على غيرِها و هذا التوقَفُ لا محالَةً على وجودِ الغير، فانّ المعدومُ من حيثُ هو معدومٌ لا شيئبّةً له؛ فهذا الموجودُ المتوقَفُ عليه في الجملةِ هوالذي نُسمتِه وعلّةً ، و الماهيّةُ المتوقّفةُ عليه في وجودِها معلولتُها.

ـ ۲ _ انقسامات العلة

العلة التامة والعلة الناقصة

تنقسمُ العلّـةُ إلى تامّـةٍ و ناقصةٍ ، فانّها إمّا أن تشتملَ على جميع ما يتوقفُ عليه وجودُ المعلولِ ، بحيثُ لايبقىٰ للمعلولِ معها إلاّ أن يوجدُ، وهى «العلّـةُ التامّـةُ»؛ و إمّا أن تشتملَ على البعضِ دونَ الجميع ، وهى «العلّـةُ الناقصةُ»؛ و تفترقانِ من حيثُ إنّ العلّـةَ التامّـةُ يلزمُ من وجودِها وجودُ المعلولِ ، و من عديها عدمُه؛ و العلّـةُ الناقصةُ لا يلزمُ من وجودِها وجودُ المعلولِ ، و لعدمُه؛ و العلّـةُ الناقصةُ لا يلزمُ من وجودِها وجودُ المعلولِ ، و لكن عديها لكن يلزمُ من عديها عدمُه.

العلة الغريبة والعلة البعيدة

و تنقسمُ أيضاً إلى قريبـةٍ و بعيدةٍ؛ و القريبـةُ: ما لا واسطـةَ بينَها و بينَ معلـولِها؛ و البعيدةُ بخلافِها ، كعلّـةِ العلّـةِ.

العلة داخلية والعلة الخارجية

و تنقسمُ العلَّـةُ إلى داخليّـةٍ و خارجيّـةٍ؛ و العـللُ الداخــليّـةُ ــ و تسمّىٰ أيضاً وعللَ القوام، ــ هــى المــادّةُ و الصــورةُ المــقوّمتانِ للمعلول؛ و العلل الخارجيّة - و تستى أيضاً «علل الوجود» -هى الفاعل و الخاية ، و ربّما سُتى الفاعل «ما به الوجود» ، و الخاية «مالأجلِه الوجود».

العلة الحقيقية والعلة المعدة

و تنقسمُ العلّـةُ إلى العللِ الحقيقيّةِ و السعدّاتِ؛ و في تسميةِ المعدّاتِ عللاً تبحرّزُ، فيلستْ عبلاً حقيقيّةُ ، و إنسا مي مقرّباتٌ تُقرّبُ المادّةَ إلى افاضةِ الفاعلِ؛ كورودِ المتحرّكِ في كلَّ حدٌّ من حدودِ المسافةِ ، فإنَّه يقرّبُه إلى الورودِ في حدٌ يَتْلُوه؛ و كانصرامِ القطعاتِ الزمانيّةِ ، فإنَّه يقرّبُ موضوعَ الحادثِ إلى فعليّة الوجود.

_ ٣_

وجوب وجود المعلول عند وجود العلة التامة، و وجوب وجود العلة عند وجود المعلول

إذا كانتِ العلّـةُ التاتـةُ مـوجودةً ، وَجَبَ وجودُ مـعلـولِها؛ وإلاّ جازَ عدمُه مع وجودِها ، و لازمُه تحقُّقُ عدمِـهِ المعلـولِ لعـدمِ العلّـةِ من درنِ علّـةٍ. و إذا كانَ المعلـولُ مـوجوداً ، وَجَبَ وجودُ عَلَيْـهِ؛ و إلاّ جازَ عدمُها مع وجودِ المعلـولِ ، و قد تقدَّمَ أنّ العلّـةَ ، سواءُ كــانتْ تاتــةُ أو ناقصــةُ ، يلزمُ من عدمِها عدمُ المعلـولِ.

و من هُنا يظهرُ: أنّ المعلمولَ لا يـنفكُ وجــودُه عــن وجــودِ علّيتــهِ ،كما أنَّ العلّــةَ التاتــةَ لا تنفكُ عن معلــولِها.

فلوكانَ المعلولُ زمانياً، موجوداً في زمانٍ بعينهِ، كانتُ علَّهُ موجودةً واجبةً في ذلك الزمانِ بعينهِ، لأنَّ توقُفَ وجودٍه على العلّةِ في ذلك الزمانِ، فترجيحُ العلّةِ لوجودِه و إفاضتُها لمه في ذلك الزمانِ؛ و لوكانتِ العلّةُ موجودةً في زمانٍ آخرَ معدومةً في زمانِ وجودِ المعلولِ، و الإفاضةُ قائمةً بوجودِها، كانتَ مفيضةً للمعلولِ وهي معدومةً، هذا محالً.

_ ك _ قاعدةُ «الواحد»

الواحدُ لا يصدُرُ عـنـه إلاّ الواحـدُ و ذلك: أنّ مـن الواجبِ أن يكونَ بينَ العلّـةِ و معلـولِـها سنخيّـةُ ليستْ بيـنَ الـواحدِ منها و غيـرِ الأخرِ، و إلاّ جـازَ كـونُ كلِّ شيءٍ ع**لّــةً لكلّ** شيءٍ وكـلً شىء معلولاً لكلِ شىء، ففى العلّة جهة مسانخة لمعلولها، هى المخصّصة لصدوره عنها، فلو صدرتْ عن العلّة الواحدة، و هى التى ليستْ لها فى ذاتها إلاّ جهة واحدة، معاليلُ كثيرة بما هى كثيرة متباينة غيرُ راجعة إلى جهة واحدة بوجهٍ من الوجوه، لَزِمَة تقرُرُ جهاتٍ كثيرةٍ فى ذاتها، و هى ذاتُ جهةٍ واحدة و هذا محالً.

و يتبيّنُ بذلك: أنّ ما يصدُرُ عنه الكثيرُ من حيثُ هـوكثيرٌ ، فانّ في ذاتـهِ جهـةُ كثرةٍ .

و يتبيّنُ أيضاً: أنَّ العلّل الكثيرةَ لا تنواردُ على معلـولِ واحدٍ.

۔ 0 ۔ استحالة الدور و التسلسل في العلل

أمّا استحالــةُ الدَّورِ ـ و هــو تــوقُـفُ وجـودِ الشيءِ عـلى مـا يتوقـفُ عليه وجودُه؛ إمّا بلاواسطةٍ؛ و هــو الدورُ المصرَّحُ؛ و إمّا بواسطةٍ او أكثرَ ، و هــو الدَّورُ المضمَرُ ـ فلأَنَّه يستلزمُ توقَّفَ وجودِ الشيءِ على نفيسهِ ، و لازمُـهُ تـقدُّمُ الشيءِ عــلى نـفيسهِ بالوجودِ ، لِتقدُّم وجودِ العلّـةِ على وجودِ المعلـولِ بالضرورةِ. و أمّا استحالــةُ التسلسل ـ و هــو ترتُّبُ العلل لا إلى نهايـةٍ ـ فمن أسدٌ البراهين عليها ما أقامه الشيخُ في إلهياتِ الشفاء؛ و محصَّلُه: أنــًا إذا فرضْنا معلــولاً ، و علَّتُه ، و علَّــةً علَّبَــهِ ، و أخذْنا هذه الجملةُ ، وجدْنا كلاُّ من الثّلاثةِ ذا حكم ضروريٌّ يختصُّ به؛ فالمعلمولُ المفروضُ ، معلمولُ فقط؛ و عَلَتُهُ ، عَلَمُّ لما بعدَها معلىولـةٌ لما قبلَها؛ و علَّـةُ العلَّـةِ ، علَّـةٌ فقط غيرُ معلـولـةٍ؛ فكانَ ما هــو معلــولُ فقط طرفاً، و ما هــو علّــةٌ فقط طرفاً آخرَ، وكانَ ما هـو علَّـةً و معلـولٌ مـعاً وسـطاً بـينَ طـرفين؛ ثـم إذا فـرضنا الجملة أربعة مترتبة ، كان للطرفينِ ما تقدُّمَ من حكم الطرفينِ ، وكانَ الاثنانِ الواقعانِ بينَ الطرفينِ مشتركينِ في حكم الوسطِ ـ و هـ و أنَّ لهما العلَّيَّةُ و المعلـولـيِّـةَ معاً بالتوسَّطِ بينَ طرفين _ . . ثمَّ كلَّما زَدْنَا في عددِ الجملـةِ إلى ما لانهايـةَ لـه كانَ الأمرُ جارياً على مجرئ واحدٍ ، وكانَ مجموعُ ما بينَ الطرفين ـ و هي العدّةُ التي كلُّ واحدٍ من آحادِها علَّهُ و معلـولٌ ـوسطاً لـه حكمه.

فلـو فرضْنا سلسلـةً من العللِ مترتبـةً إلى غيرِ النهايـةِ ،كانَ ما وراءَ المعلـولِ الأخيرِ من الجملـةِ غيرِ المتناهيـةِ وسطاً لاطرفَ لـه؛ و هــو محالً. و هذا البرهانُ يجرې فى كلُّ سلسلـةٍ مترتبـةٍ من العللِ التى لا تفارقُ وجودُها وجودَ المعلـولِ ، سواءٌ كانتْ تامّــةُ او ناقصــةُ ، دونَ العللِ المعدّةِ.

۔ ٦ _ العلة الفاعلية و أقسامها

العلَّةُ الفاعليَّةُ ، و هي التي تُفيضُ وجودَ المعلولِ و تفعلهُ ، على سبعة أقسام:

أحدُها: الفاعلُ بالطبعِ ، و هـ و الذى لا علمَ بفعلِهِ ، مع كونِ الفعلِ ملائماً لطبعِهِ؛ كالنفسِ فى مرتبةِ القُوَى البدنيّةِ الطبيعيّةِ ، تفعلُ أفعالُها بالطبع.

الثانى: الفاعلُ بالقسرِ، و هـو الذى لا علمَ لـه بفعلِـهِ، و لا فعلُه ملائمُ لطبعِه؛ كالنفسِ فى مرتبـةِ القوىٰ عند المرضِ، فــانّ الأفعالَ تنحرفُ فيــه عن مجرّى الصحّـةِ لعواملَ قاسرةِ.

الثالثُ : الفاعلُ بالجبرِ ، و هــو ما لـــه عــلمُ بـفعلِـهِ ، و ليس بارادتِه؛ كالانسانِ يُكْرَه على فعلِ ما لا يُريدُه.

الرابسعُ: الفاعلُ بالرضا، و هـو الذي لـه إرادةٌ، و علمُه

التفصيليُّ بالفعلِ عينُ الفعلِ ، و ليس لـ قبلَ الفعلِ إلاَّ علمُ إجماليُّ به بعلمِهِ بذاتِه ؛ كالانسانِ يفعلُ الصورَ الخياليّةَ ، وعلمه التفصيليُ بها عينُها ، وله قبلَها علمُ إجماليُ بها بعلمِهِ بذاتِه ؛ وكفا عليّةِ الواجبِ للأشياءِ عندَ الاشراقيينَ.

الخامس: الفاعلُ بالقصدِ ، و هــو الذى لــه إرادةٌ و علمٌ بفعلِــهِ قبلَ الفعلِ ، بداع زائدٍ، كالانسانِ في أفعالِــهِ الاختياريّــةِ.

السادس: الفاعل بالعناية، و هــو الذى لــه إرادة و عـلمُ سابقُ على الفعلِ زائدٌ على ذاتِ الفاعلِ، نفسُ الصورةِ العلميّةِ منشأً لصدورِ الفعلِ، من غيرِ داع زائدٍ؛ كـالانسانِ الواقعِ عـلى جذع عالٍ، فانته بمجرّدِ توحّمِ السقوطِ يسقُط عـلى الأرضِ؛ و كالواجب في إيجادِهِ على قولِ المشائينَ.

السابع: الفاعل بالتجلّى، و هو الذى يفعل الفعل، و له علم سابق تفصيلى به هو عين علمه الاجتمالي بذاته كالنفس الانسانية المجرّدة فائها لمتاكات الصورة الأخيرة لنوعها، كانت على بساطتها هى المبدأ لجميع كمالاتها و آثارها الواجدة لها فى ذاتها، و علمها الحضورى بذاتها علم بتفاصيل كمالاتها، و إن لم يتميّز بعضها من بعض، وكالواجب، تعالى، بناءً على ما سيجىء،

من أنَّ له تعالى علماً إجماليّاً في عينِ الكشفِ التفصيليّ.

_ ٧ _ العلة الغائية

العلةُ الغائيةُ هى الكمالُ الأخيرُ الذى يتوجّهُ إليه الفاعلُ فى فعلِه. فان كان لعلمِ الفاعلِ دخلٌ فى فاعليّتِه، كانتِ السخايةُ مرادةً للفاعلِ فى فعلِه، و إن شئتَ فقل: كانَ الفعلُ مراداً لـه لأجلِها، ولهذا قبلَ: إنّ المخايـةَ متقدّمـةٌ على الفعلِ تـصوّراً، و مـتأخّرةً عنـه وجوداً.

و إن لم يكن للعلم دخلٌ في فاعليّة الفاعل ، كانتِ الخاية ما ينتهى إليه الفعل ، و ذلك: أنّ لكمالِ الشيء نسبةً ثابتةً إليه ، فهو مقتض لكمالِه ، و منعه من مقتضاه دائماً او في أكثرِ أوقاتِ وجودِه ، قسرٌ دائمى او أكثرى ، ينافى العناية الإلهيّة بايصالِ كلّ ممكن إلى كمالِه اللّذى أودِع فيه استدعاؤه ، فلكل شيء غاية هي كمالُه الأخيرُ الّذي يقتضيه ، و أمّا القسرُ الأقلَى ، فهو شرٌ قليلٌ ، يتداركُه ما بحذائِه من الخيرِ الكئيرِ ، و إنّما يقعُ فيما يقعُ فيما المختلفة .

_ **/** _

العلة الصورية و المادية

أمّا العلّة الصوريّة: فهى الصورة، بمعنى ما به الشيء هـو هـو بالفعل، بالنسبـة إلى النوع المسركّبِ مـنها و مـن المــادّة، فــانّ لوجودِ النوعِ توقفاً عليها بالضرورة، و اتما بالنسبـة الىالمــادة، فهى صورةً و شريكـةُ العلّـةِ الفاعليّـةِ .

و أمّا العلّة المادّيّة؛ فهى المادّة ، بالنسبة إلى النوع المركّبِ منها و من الصورة؛ فانّ لوجودِ النوعِ توقّفاً عليها بـالضرورة؛ و أما بالنسبة إلى الصورةِ فهى مادةً قابلـةٌ معلـولـةٌ لها.



STONE OF THE PROPERTY OF THE P

المرحلة الثامنة

في انقسام الموجود الى الواحد والكثير





معنى الواحد و الكثير

الحقُّ أنَّ مفهومَي الوحدةِ و الكثرةِ من المفاهيمِ العامّـةِ التى تستقشُ فى النفسِ انتقاشاً أوّلياً ، كمفهومِ الوجودِ و مفهومِ الامكانِ و نظائرِهما ، و لذا كانَ تعريفُهما بأنّ «الواحدَ ما لا ينقسمُ من حيثُ إنه لا ينقسمُ» و «الكثيرُ ما ينقسمُ من حيثُ إنه ينقسمُ» تعريفاً لفظياً .

تنب

الوحدةُ تساوقُ الوجودَ مصداقاً ، كما أنّها تباينُه مفهوماً؛ فكـلُّ مـوجودٍ ، فهو من حيثُ إنّه مـوجودٌ؛ واحدٌ؛ كما أنّ كلُّ واحدٍ ، فهو من حيثُ إنّه واحدٌ ، مـوجودٌ.

_ 2 _ اقسام الواحد

الواحدُ إِمّا حقيقتٌ ، و إِمّا غيرُ حقيقتٌ. والحقيقيُّ : مـا اتـصفَ بالوحدةِ بنفسِهِ ، مـن غـيرِ واسـطـةٍ فـى العـروضِ ، كـالانسانِ الواحدِ؛ و غيرُالحقيقيَّ بخلافِهِ ، كالانسانِ و الفرسِ المتحدَينِ فى الحيوانيّـةِ.

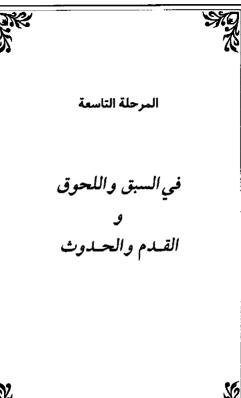
و الواحدُ الحقيقَّ: إمّا ذاتٌ متصفةٌ بالوحدةِ ، و إمّا ذاتٌ هي نفسُ الوحدةِ الثاني هي الوحدةُ الحقةُ ، كوحدةِ الصرفِ من كلِ شيءٍ ، و اذاكانتْ عينَ الذاتِ ، فالواحدُ و الوحدةُ فيه شيءٌ واحدٌ ، و الأوّلُ هو الواحدُ غيرُ الحقّ ، كالانسانِ الواحدِ.

و الواحدُ بالوحدةِ غيرِ الحقّةِ : إمّا واحدٌ بالخصوصِ ، و إمّـا واحدٌ بالعمومِ، و الأوّلُ هـو الواحدُ بالعددِ ، و هـو الذى يـفعلُ بتكرُّرِهِ العددَ؛ والثانى كالنوع الواحدِ و الجنسِ الواحدِ.

بالعرضِ؛ فالوحدةُ في معنى النوعِ ، تُستَّىٰ تماثلاً ، و في معنَى

٩٨ 🗆 التمهيد في الحكمة الإلهية

الجنسِ ، تجانساً ؛ و في الكيفِ ، تشابهاً؛ و في الكلم ، تساوياً ؛ و في الوضع ، توازياً؛ و في النسبة ، تناسباً.





معنّى السبق و اللحوق

واقسامهما والمعية

إنَّ من عوارضِ الموجودِ بسما هو موجودٌ: «السبقَ»

و «اللحوقَ»؛ و ذلك أنته ربماكانَ لشيئين ، بما هما مـوجودانِ ، نسبةً مشتركةً إلى مبدءٍ وجوديٌّ ، لكن لأحدِهما منها ما ليسَ

للأخر؛ كنسبةِ الاثنين و الثلاثـةِ إلى الواحدِ ، لكنَّ الاثنين أقربُ

إليهِ ، فَيسمَّىٰ سابقاً و متقدَّماً ، و تُسمَّى الثلاثـةُ لاحقـةُ و متأخرةً. و ربماكانتِ النسبـةُ المشتركـةُ من غير تفاوتِ بين المنـتسبين،

فتسمّىٰ حالَهما بالنسبةِ إليهِ «معيّنةً» و هما معانِ.

و قد عدُّوا للسبـق و اللحوقي أقساماً ، عثرُوا عليها بالاستقراءِ.

١- منها: السبق الزماني، و هو السبق الذى لا يجامع فيه السابق اللاحق، كتقدّم أجزاء الزمان بعضها على بعض، كالأمس على اليوم، و تقدّم الحوادث الواق في الزمان السابق على الواقعة في الزمان اللاحق؛ و يقابله اللحوق الزمان.

٢ـ و منها : السبقُ بالطبع ، و هـ و تقدُمُ العلّـةِ الناقصـةِ على المعلـولِ ، كتقدم الاثنين على الثلاثـةِ.

٣ـ و منها : السبقُ بالعلّيةِ ، وحو تقدُّمُ العلّة التامّةِ عـلى
 المعلولِ.

٣- و مسنها: السبق بالماهيّة، ويسستى أيضاً التقدّم بالتجوهر، و هو تقدُّم علل القوام على معلولها، كتقدُّم أجزاء الماهيّة النوعيّة على النوع، و عُدَّ منه تقدُّم الماهيّة على لوازمها، كتقدّم الأربعة على الزوجيّة، و يقابلُهُ اللحوقُ و التأخُرُ بالماهيّة و التجوهر.

و تستىٰ هذه الأقسامُ الثلاثـةُ ، أعنى؛ ما بالطبعِ ، و ما بالعلّيـةِ ، وما بالتجوهرِ ، سبقاً و لحوقاً بالذاتِ.

هـومنها: السبقُ والتقدمُ بـالرتبـةِ ، أعــمُ مــن أن يكــونَ الترتيبُ بحسبِ الطبع ، أو بحسبِ الوضـع والاعــتبارِ؛ فـالأوّلُ: كالأجناسِ و الأنواع المترتبـةِ ، فانك إن ابتدأتَ آخذاً من جنسِ الأجناسِ ، كان سابقاً متقدماً على ما دونَـه ، ثـم الذى يـليه ، و هكذا حتى ينـتهىّ إلى النوع الأخير؛ و إن ابـتدأتَ آخـذاً مـن النوع الأخيرِ ،كان الأمرُ فى التقدُّم والتأخّرِ بالعكسِ.

والثانى: كالامام و المأموم ، فاتك إن اعتبرت المبدأ هو المحراب ، كان الامام هو السابق على من يليه من المأمومين ، ثمّ من يليه على من يليه و ان اعتبرت المبدأ هو الباب ، كان أمر السبق واللحوق بالعكس.

و يقابلُ السبـقَ والتقدّمَ بالرتبـةِ ، اللحوقُ والتأخّرُ بالرتبـةِ.

ـ ٢ ــ ملاك السبقِ في أقسامِه

ملاكُ السَّبقِ هـو الأمرُ المشتركُ فيـه بـينَ المـتقدّمِ والمـتأخّرِ، الذى فيـه التقدُمُ.

ملاكُ السبـقِ فى السبـقِ الزماني هــو النسـبـةُ الى الزمـان ، سواءً فى ذلك نفش الزمانِ والأمرُ الزمانى؛

و في السبقِ بالطبع همو النسبةُ إلى الوجودِ ؛

و في السبـقِ بالعليّـةِ هــو الوجوبُ،

و في السبـتي بالماهيّـةِ والتجوهُرِ هــو تقرّرُ الماهيّـةِ؛

و فى السبق بالرتبة النسبة الى مبدء محدود، كالمحرابِ او البابِ فى الرتبة الحسيّة، وكالمجنس العالى او النوعِ الأخيرِ فى الرتبة العقليّة.

_ ۳ _ القِدَم و الحدوث و اقسامهما

مفهومُ الحدوثِ: مسبوقيّـةُ الوجودِ بالعدمِ ، و مفهومُ القدمِ: عدمُ مسبوقيتـهِ بالعدم.

فمن الحدوث : الحدوث الزماني ، وهو مسبوقت وجود الشيء بالعدم الزماني ، كمسبوقية اليوم بالعدم في أمس ، ومسبوقية حوادث اليوم بالعدم في أمس، و يقابل القدم الزماني ، و هو عدم مسبوقية الشيء بالعدم الزماني ، كمطلق الزمان الذي لا يتقدّم وزمان و لا زماني ، و إلا تبت الزمان من حيث انضى ، هذا خلف.

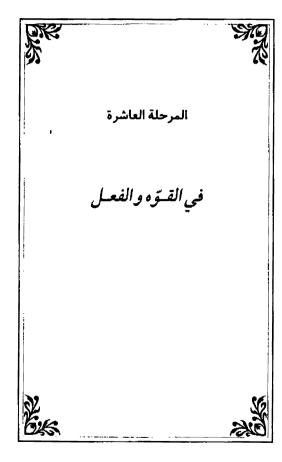
و من الحدوثِ : الحدوثُ الذاتئُ ، وهــو مسبوقيّـةُ وجـود

الشيء بالعدم في ذاته ، كجميع الموجودات الممكنة ، التي لها الوجودُ بعلّة خارجة من ذاتِها ، و ليسَ لها في ماهيّتِها و حـدِّ ذاتِها إلاّ العدمُ.

فان قلت : الماهيّة ليس لها في حدّ ذاتِها إلاّ الامكان ، ولازمُهُ تساوي نسبتها إلى الوجودِ والعدمِ و خلو الذاتِ عن الوجودِ والعدم جميعاً ، دونَ التلبّسِ بالعدم ، كما قيلَ.

قلتُ : الماهيّةُ و إن كانتُ في ذاتِها خاليةً عن الوجودِ والعدمِ ، مفتقرةً في تلبُّسِها بأحدِهِما إلى مرجّعٍ ؛ لكنَّ عدمَ مرجّعِ الوجودِ و علّتهِ كافِ في كونِها معدومةً ، و بعبارةٍ أخرى: خلوُها في حدّ ذاتها عن الوجودِ و العدم و سلبُهما عنها انّما هو بحسبِ الحملِ الأولىِ وهو لا ينافي اتصافها بالعدمِ حينئذٍ بحسب الحمل الشائم.

و يقابلُ الحدوثَ بهذا المعنىٰ القدمُ الذاتـيُّ ، و هــو عـدمُ مسبوقيـةِ الشيءِ بالعدمِ في حدِّ ذاتـهِ؛ و إنّما يكونُ فـيماكـانتِ الذاتُ عين حقيقـةِ الوجودِ الطاردِ للعدمِ بذاتِه ، وهــو الوجــودُ الواجبيُّ الذي «ماهيّـتُـهُ إنيّـتُـهُ».



- 1 -

معنى القوّة والفعل

وجودُ الشيءِ فِي الأعيانِ، بحيثُ يترتبُ عليه آثارُهُ المطلوبةُ منهُ، يسمّىٰ «فعلاً» و يقالُ: إنّ وجودَهُ بالفعلِ، و إمكائهُ الذي قبلَ تحققِهِ يسمّىٰ «قعرَةُ»، و يقالُ: إنّ وجودَه بالقرّةِ بعدُ؛ و ذلك كالماءِ يمكنُ أن يتبدَّلَ هـواءُ فانّهُ مادامَ ماءٌ ماءُ بالفعلِ و هـواءُ بالقرّةِ، فاذا تبدَّلَ هـواءُ صارَ هـواءُ بالفعلِ و بطلبِ القرّةُ؛ فمن الوجودِ: ما هـو بالفعل، و منهُ: ما هرَ بالقرّةِ.

※ ※ ※

_ ۲ _

كلُّ حادثٍ زمانيٌّ مسبوقٌ بقوةِ الوجود

كلَّ حادثٍ زمانتَّ فانَّـهُ مسبوقٌ بقوةِ الوجودِ ، لأَنَـهُ فبلَ تحقـنِ وجودِهِ يجبُ أن يكـونَ مـمكنَ الوجـودِ ، يـجوزُ أن يـتصفَ بالوجودِكما يـجوزُ أن لا يـوجدَ ، إذ لوكـان مـمتنعَ الوجـودِ استحالَ تحققُـهُ؛كما أنته لوكانَ واجباً لم يتخلفُ عن الوجودِ ، لكنّـهُ ربما لم يُوجدُ.

و هذا الامكانُ أمرُ خارجيَّ ، لا معنيَّ عقليٌّ اعتباريُ لاحقُ بماهيّةِ الشيءِ ، لأنَّهُ يتصفُ بالشَّدَةِ و الضعفِ ، و القربِ و البعدِ ، فالنطفةُ التي فيها إمكانُ أن يصيرَ إنساناً أقربُ إلى الانسانيّةِ من الخذاءِ الذي يتبدّلُ نطفةً ، و الامكانُ فيها أشدُّ منه فه.

و إذكانَ هذا الامكانُ أمراً موجوداً في الخارجِ فليسَ جوهراً قائماً بذاتِهِ، و هـو ظاهرٌ؛ بل هــو عـرضٌ قـائمٌ بشـيءٍ آخـرَ؛ فلنسمّـهِ «قـرّةُ»، و لنسمٌ مـوضوعَه «مادّةً»؛ فاذنْ لكــلِ حـادثٍ زمانتي مادّةٌ سابقـةٌ عليه تحملُ قـرّةَ وجودِهِ.

وَ يجبُ أَن تَكُونَ المَادَّةُ غَيْرَ آبِيةٍ عَنِ الفَعَلَيَّةِ التِّي تَـحملُ

إمكانها ، فهى فى ذاتها قرة الفعليّة التى فيها إمكانها ، إذ لو كانت ذات فعليّة فى نفسها لأبّت عن قبول فعليّة أخرى ، بل هى جوهر فعليّة وجودو أنه قرة الأشباء، و هى لكونها جوهرا بالقرّة قائمة بفعليّة أخرى ، إذا حدثت الفعليّة التى فيها قرّ ثها ، بطلت الفعليّة الأولى وقامت مقامها الفعليّة الحديثة ، كالماء إذا صار هواء ، بطلت الصورة المائيّة ، التى كانت تُقرّم المادّة الحاملة لصورة الهواء ، و قامت الصورة الهوائية مقامها ،

و مادّةُ الفعليّةِ الجديدةِ الحادثةِ و الفعليّةِ السابقةِ الزائلةِ واحسدةً ، و إلاّ كسانتْ حادثةُ بحدوثِ الفعليّةِ الحادثةِ ، فاستلزمتْ إمكاناً آخرَ و مادّةُ أخرىٰ ، و هكذا ، فكانت لحادثِ واحدٍ مـوادُّ و إمكاناتُ غيرُ مـتناهيةٍ ، و هــو مـحالُ ، و نظيرُ الاثكال لازمُ فيما لو فُرضَ للمادةِ حدوثُ زمانيُ.

و قد تبيّنَ بما مرَّ أيضاً أوّلاً: أنّ كلَّ حادثٍ زمانيٍّ فلـهُ مادّةً تحملُ فــــةٍ أَ وجودِهِ.

و ثانياً: أنّ وجودَ الحوادثِ الزمانيّـةِ لا ينفكَ عن تـغـيُّرٍ فى صورِها إن كانتْ جواهرَ ، او فى أحوالِها إن كانتْ أعراضاً.

_ ٣_

تقسيم التغيّر

قد عرفت، أنَّ من لوازم خروج الشيء من القوّة إلى الفعلِ حصولَ التغيَّر، إمّا في ذاتِه، او في أحوالِ ذاتِه، فاعلم: أنَّ حصولَ التغيُّرِ إمّا «دفعيٌ»، و إمّا «تدريجيٌ»؛ و الشاني: همو الحركة ، و هي نحوُ وجودٍ تدريجي للشيء، ينبغي أن يبحثَ عنها من هذه الجهةِ في الفلسفةِ الأولىٰ.

ـ ٤ ـ

تحديد الحركة

قد تبيَّنَ : أنَّ الحركةَ خروجُ الشيءِ من القَوَّةِ إلى الفعلِ تدريجاً؛ و إن شئتَ فَقُلْ: هي تـغـيّرُ الشيءِ تدريجاً و التدريجُ معنىُ بديهيُ التصوّر باعانـةِ الحسِ عليه.

و الحركمة تتوقُّفُ في تحققِها على امـورٍ ستَّـةٍ:

المبدأ الذي منه الحركة .

٢. المنتهى الذي إليه الحركة .

٣ـ الموضوعُ الذي لمه الحركةُ ، و هـو المتحركُ .

الفاعلُ الذي يوجدُ الحركـة ، و هــو المحرّك .

٥ ـ المسافة التي فيها الحركة .

٦_ الزمانُ الذي ينطبقُ عليه الحركةُ نوعاً من الانطباقِ .

ـ 0 ـ موضوع الحركة

موضوعُ الحركةِ هو المتحرّكُ الّذي يتلبّش بالحركةِ.

قد عرفت: أنّ الحركة: خروج الشيء من القوّة إلى الفعلِ تدريباً، و أنّ هذه القرّة يجبُ أن تكونَ محمولةً فى أمرٍ جوهري قائمةً به، و هذا الذي بالقرّة كمالٌ بالقرّة للمادّة متحدً معها؛ فاذا تبدّلتِ القرّة فعلاً، كان الفعلُ متحداً مع المادّة مكانَ القرّة؛ فمادّة الماء مثلاً هواءً بالقرّة، وكذا الجسم الحامضُ حلو بالقرّة؛ فاذا تبدلتِ الماء هواءً، و الحموضةُ حلاوةً، كانتِ المادّة التي في الماء هواءً، و الحموضةُ حلاوةً، كانتِ المادّة التي في الماء هي المتلبسةُ بالهوائيةِ، و الجسمُ الحامضُ هو المعتبئ مالحلاق؛ ففي كلَّ حركةٍ موضوعٌ، تنعشهُ الحركةُ و تجرى عليه.

و يجبُ أن يكونَ موضوعُ الحركةِ أمرأُ ثابتاً، تجرى و تتجدَّدُ

عليه الحركةُ، و إلآكانَ ما بالقوّةِ غيرَ ما يخرجُ إلى الفحلِ، فــلم تتحقّقِ الحركةُ التى هــى خــروجُ الشــىءِ مــن القــرّةِ إلى الفــعلِ تدريجاً.

۔ ٦ _ فاعل الحركة

يجبُ أن يكونَ فاعلُ الحركةِ ـ و هو المحرّكُ ـ غيرَ المتحركِ ، إذ لوكانَ المتحركُ هـ و الذى يوجدُ الحركةَ فسى نفسهِ ، لزمَ أن يكونَ شيءٌ واحدٌ فاعلاً و قابلاً من جهةٍ واحدةٍ ، و هـ و محالُ ، فانّ حيثيّةَ «الفعلِ» هى حيثيّةُ «الوجدانِ» و حيثيّةُ «القبولِ» هى حيثيّةُ «الفقدانِ»؛ و لا معنىٰ لكونِ شيءٍ واحدٍ واجداً وفاقداً من جهةٍ واحدةٍ.

وَ يجبُ أَن يكونَ الفاعلُ القريبُ للحركةِ أمراً متغيراً متحدد الذات؛ إذ لوكانَ أمراً ثابتَ الذاتِ من غيرِ تسغيُّرٍ و سيلانٍ، كانَ الصادرُ منه أمراً ثابتاً في نفسهِ، فلم يتغيَّر جزءً من الحركة إلى غيرِه من الأجزاء، لثباتِ علّتِهِ من غيرِ تغيرٍ في حالِها، فلم تكن الحركة حركةً، هذا خلف.

_ ٧ _ مسافة الحركة

مسافة الحركة هي: «الوجود المتصل السيّال الذي يجرې على المسوضوع المستحرك، و يستزغ منه لا محالة مقولة من المقولات، لكن لا من حيث إنته متصل واحد متغير، فان لازمه وقوع النشكيك في الماهيّة، و هو محال؛ بل من حيث إنته منقسم إلى أقسام آنيّة الوجود، كل قسم منه نوع من أنواع المقولة مبائل لغيره؛ كنمو الجسم مثلا، فأنته حركة منه في الكم، يرد عليه في كلّ آن من آنات الحركة نوع من أنواع الكم المتصل مبائل للنوع الذي ورد عليه في الان السابق و النوع الذي ورد عليه في الان السابق و النوع الذي ورد عليه في الان السابق و

فَمعنى حركةِ الشيءِ في المقولةِ: أن يردَ على الموضوعِ في كلِّ آنٍ نوعٌ من أنواعِ المقولةِ مبائنٌ للنوعِ الذي يردُ عليه في آنِ غيرهِ.

_ /\ _

المقولات التي تقع فيها الحركة

المشهورُ بينَ قدماءِ الفلاسفةِ: أنَّ المقولاتِ التي تـقمُ فيها الحركةُ أربعُ مقولاتٍ: الأينُ ، و الكيفُ ، و الكمُ ، و الوضعُ.

أمّا الأين: فوقوعُ الحركمةِ فيـه ظاهرٌ ، كالحركاتِ المكـانيّـةِ التي في الاجسام.

و أمّا الكيفُ: فوقوعُ الحركةِ فيه ، و خاصةً في الكيفيّاتِ غيرِ الفعليّةِ ، كالكيفيّاتِ المختصةِ بالكميّاتِ ، كالاستواءِ و الاعوجاجِ و نحوِهما ، ظاهرٌ؛ فانّ الجسمَ المتحركَ في كمتهِ يتحركُ في الكيفيّاتِ القائمةِ بكمّه.

و أمّا الكُمُ: فالحركةُ فيه «تخيُّرُ الجسمِ فى كـيّه تـخيّراً متصلاً بنسبةٍ منتظمةٍ تدريجاً»،كالنمو الذى هـو زيادةُ الجسمِ فى حجبه زيادةُ متصلـةُ منتظمـةُ تدريجاً.

و أمّا الوضع: فالحركة فيه أيضاً ظاهرٌ ، كحركة الكرةِ على محورِها ، فانته تتبدَّلُ بها نسبةُ النقاطِ المفروضةِ عليها إلى الخارج عنها ، و هـو تـغـيرُ تدريجيٌ في وضعِها.

قالواً : و لا نقعُ حركةٌ في باقِي المقولاتِ ، و هي الفعلُ ، و

الانفعالُ ، و متى ، و الإضافةُ ، و الجدةُ ، و الجوهرُ.

أمّا الفعلُ والانفعالُ: فانته قد أُخِذَ في مفهومَيْهما التـدريخُ ، فلا فردَ آنئ الوجـودِ لهـما ، و وقـوعُ الحـركـةِ فـيهما يـقتضِى الانقسامَ إلى أقسامِ آنيّـةِ الوجودِ ، و ليسَ لهما ذلك.

وكذا الكلامُ فَى متىنى، فانته: «الهيأةُ الحاصلـةُ من نسبـةِ الشىء إلى الزمانِ»، فهى تدريجيّـةُ تنافى وقوعَ الحركـةِ فـيها، المقتضيـةِ للانقسام إلى أقسام آنيّـةِ الوجود.

و أمّا الاضافةُ: َفانّها انتراعًـيّـهُ تـابعـهُ لطـرفَيْها، فـلا تســتقُلُ بشىءٍ،كالحركـةِ، وكذا الجــدةُ، فانّ التخيّر فيها تابعٌ لتــخيّر مـوضوعِها،كتخيّر النعل او القدم عـتاكانتا عليه.

و أمّا الجوهرُ: فوقوعُ الحركةِ فَيه يستلزمُ تحققُ الحركةِ من غيرِ مـوضوعٍ ثابتٍ ، و قد تقدَّمَ: أنّ تحقُّقُ الحركةِ مــوقوفُ على مـوضوعِ ثابتٍ باقٍ مادامتِ الحركةُ.

* * *

_ 9 _

تعقيب مامر في الفصل السابق

ذهب صدرًالمتألهين (ره) إلى وقوع الحركة في مقولة الجوهر؛ واستدلَّ عليه بامور، أوضحها: أنّ وقوع الحركة في المقولات الأربع العرضة يقضى بوقوعها في مقولة الجوهر، لأنّ الأعراض تابعة للجواهر، مستندة إليها استناد الفعل إلى فساعله، فالافعال الجسمانية مستندة إلى الطبائع و الصور النوعية، وهي الأسباب القريبة لها؛ و قد تقدَّم: أنّ السبب القريب للحركة أمسر تدريجي كمثلها؛ فالطبائع و الصور النوعية في الأجسام المتحركة في الكم و الكيف و الأين و الوضع متخيرة سيّالة الوجود كأعراضها؛ و لو لا ذلك لم يتحقق سبب لشيء من هذه الحركات.

_ 1 • .

موضوع الحركة الجوهريّة و فاعلها

قالواً : إنّ مـوضوعَ هذه الحركـةِ هـو المادّةُ المتحصّلـةُ بصورةٍ ما من الصورِ المتعاقبـةِ المتحدةِ بالاتصالِ و السـيلانِ ، فــوحدةُ المادّةِ و شخصيتُها محفوظةً بصورةٍ ما من الصورِ المتبدلةِ؛ و صورةً ما و إن كانتْ مبهمةً ، لكنَّ وحدتُها محفوظةً بحوهرٍ مفارقٍ ، هـو الفاعلُ للمادّةِ ، الحافظُ لها و لوحدتِها و شخصيتِها بصورةٍ مّا ، فصورةً مّا شريكةُ العلّةِ للمادّةِ؛ و المادّةُ المتحصّلةُ بها هى موضوعُ الحركةِ.

۔ ۱۱۔ الزمان

إنتا نجدُ الحوادثَ الواقعةَ تحتَ الحركةِ منقسمةً إلى قطعاتٍ ، لا تجامعُ قطعةً منها القطعةَ الأخرى في فعليّةِ الوجودِ ، لما أنّ فعليّةَ وجودِ القطعةِ المفروضةِ ثانياً متوقفةٌ على زوالِ الوجودِ الفعلي للقطعةِ الأولىٰ؛ ثم نجدُ القطعةَ الأولىٰ المتوقفَ عليها منقسمةً في نفسها إلى قطعتينِ كذلك ، لا تجامعُ إحداهما الأخرىٰ ، و هكذا كلّما حصَّلنا قطعةً قبلتِ القسمةَ إلى قطعتينِ كذلك ، من دونِ أن تَقِفَ القسمةُ على حدٍّ.

و لا يتأتّىٰ هذا إلاّ بعروضِ امتدادٍكمنّى على الحركـةِ ، تتقدَّرُ به و تقبلُ الانقسام؛ و ليسَ هذا الامتدادُ نفسَ حقيقـةِ الحركـةِ ، لأنته امتدادٌ متعيّنٌ ، و ما في الحركةِ في نفسِها امتدادٌ مبهمٌ ، نظيرُ الامتدادِ المبهمِ الذي في الجسمِ الطبيعي و تـعيّنـهِ الذي هــو الجسمُ التعليميُّ.

فهذا الامتدادُ، الذى به تعيَّنُ امتدادِ الحركةِ ، كمّ متصلُّ عارضٌ للحركةِ ، نظيرُ الجسمِ التعليميِّ ، الذى به تعيُّنُ امتدادِ الجسمِ الطبيعيّ ؛ إلا أنّ هذا الكمَّ العارضَ للحركةِ غيرُ قارٍ و لا يجامعُ بعضُ أجزائِهِ المفروضةِ بعضاً ، بخلافِ كميةِ الجسم التعليمي فاتها قارّةً مجتمعةُ الأجزاءِ.

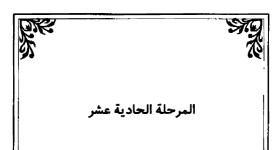
و هذا هــو الزمانُ العارضُ للحركةِ و مقدارُها، و كلُّ جـزءٍ منه، من حيثُ إنه متوقَّفُ عليهُ لأخرَ، متقدمٌ بالنسبةِ إليه؛ و من حيثُ إنته متوقِّفُ، متأخّرَ بالنسبةِ إلى ما توقفَ عليه. و الطرفُ منه الحاصلُ بالقسمةِ هــو والآنه.

و قد تبيَّنَ بما تقدَّمَ أنّ لكلِّ حركة زماناً خاصاً بها هـو مقدارُ تلك الحركة؛ و قد أطبق الناسُ على تقديرِ عاقـة الحركاتِ و تعيينِ النسبِ بينُها بـالزمانِ العـامُ ، الذى هــو مـقدارُ الحركةِ اليومتِةِ ، لكونِه معروفاً عندَهم مشهوداً لهم كافّـةً؛ و قد قسَّمُوه إلى: القرونِ ، و السنينَ ، و الشهورِ ، و الأسابيع ، و الاتيام ، و الساعات، و الدقائق، و الثواني، و غيرها، لتقدير الحركات

١١٨ 🗆 التمهيد في الحكمة الألهية

انساعاتِ، و اندفادیِ ، و اندوانی ، و عیرِها ، تنعدیرِ انجرداتِ بالتطبیـق علیها.

و الزمانُ الذي لـه دخلَّ في الحوادثِ الزمانيّـةِ ، عندَ المثبتينَ للحركةِ الجوهريّـةِ ، هــو زمانُ الحركـةِ الجوهريّـةِ.



في العلسم والعالسم والمعلسوم





\

تعريف العلم و اقسامه

حصولُ العلمِ لنا ضرورئٌ ، وكذلك مفهومُه عندَنا؛ و إنّما نُريدُ في هذا الفصلِ معرفـةً ما هــو أظهرُ خواصُّه ، لنميّزَ بها مصاديقَه و خصوصيّاتِها.

العليم الحصولي

فنقولُ: قد تقدَّمُ في بحثِ الوجودِ الذهنيُّ: أنَّ لنا علماً بالامورِ الخارجةِ عنّا في الجملةِ ، بمعنى أنّها تحصُلُ لنا و تحصُّرُ عندَنا بماهيّاتِها ، لا بوجوداتِها الخارجيّةِ التي تــترتبُ عــليها الأثــارُ ، فهذا قسمٌ من العلم ، و يسمىٰ «علماً حصولـيّاً».

العلسم الحضوري

و من العلم: علمُ الواحدِ منّا بذاتِه ، التى يشيرُ إليــها بـ وأنــاه ، فانته لا يــغــفلُ عن نفيــه فى حالٍ من الأحوالِ؛ سواءً فــى ذلك الخلاءُ و الملاءُ ، و النومُ و اليقظــةُ ، و أيّــةُ حالٍ أخرىٰ.

و ليس ذلك بحضور ماهيّة ذايّنا عندنا حضوراً مفهوميّاً و علماً حصوليّاً؛ لأنّ المفهوم الحاضر في الذهن كيفَما فُرضَ لا يأتي الصدق على كثيرين و إنّما يتشخص بالوجود الخارجيّ، و هذا الذي نشاهدُه من أنفسنا و نعبّرُ عنه به وأنا، أمرٌ شخصيً لذاته لا يقبل الشركة ، و التشخصُ شأن الوجود ، فعلمنا بذواتنا إنّما هو بحضورِها لنا بوجودِها الخارجي الذي هيو ملاك الشخصيّة و ترتب الأثارِ، و هذا قسم آخرُ من العلم و يستى والعلم الحضوري».

و هذان قسمانِ ينقسمُ إليهما العلمُ قسمةً حاصرةً ، فانَ حصولَ المعلومِ للعالمِ: إمّا بماهيّتِه ، او بوجودِه، و الأوّلُ هــو العلمُ الحصوليُ ، و الثاني هـو العلمُ الحضوريُّ.

العلم عين المعلوم بالذات

ثمَّ أَنَّ كُونَ العلمِ حاصلاً لنا، معناهُ: حصولُ المعلومِ لنا، لأَنَّ العلمَ عينُ المعلومِ بنا، لأَنَّ العلم عينُ المعلومِ لنا موسولُ الشيءِ و حضورهُ ليس إلاَّ وجودَه، و وجودُه، ووجودُه،

تجسرّه العلسم

فحصولُ العلمِ للعالمِ من خواصِ العلمِ، لكن لاكلُ حصولٍ كيف كانَ، بل حصولُ أمرِ بالفعلِ فعليَّةً محضةً لا قـوّةً فـيـه لشيء مطلقاً؛ فانّـا نشاهـدُ بالوجـدانِ: أنّ المعلـومَ مـن حـيثُ هو معلومٌ ـو قـد مـرَّ أنّه نفسُ العلمِ ـلا يقـوى على شيءٍ آخرَ، و لا يقبلُ التغيّرَ عـتا هـو عليـه؛ فهو حصولُ أمـرٍ مـجـرّدٍ عـن المادّةِ خـالٍ من غواشِي الفـرّةِ، ونستي ذلك «حضوراً».

فحضورُ المعلـومِ يستدعى كونَه أمراً تاماً فى فعليَيّه ، من غيرِ تعلُّتِ بالمادّةِ و القرّةِ يـوجبُ نـقصَه و عـدمَ تــمامِه مــن حــيثُ كـمالاتِه التي بالقرّةِ.

* * *

تجرد العالم

مقتضى حضورِ المعلومِ: أن يكونَ العالمُ الذى يحصلُ لــه العلمُ أمراً فعليّاً تامَّ الفعليّـةِ ، غيرَ ناقصٍ من جهـةِ التعلـقِ بالقرّةِ ، و هــو كونُ العالم مجرّداً عن المادّةِ خالياً عن القوّةِ.

تعسريف العلسم

فقد بانَ: أنّ العلمَ حضورُ مـوجودٍ مجرّدٍ لموجودٍ مجرّدٍ؛ سواءً كان الحاصلُ عينَ ما حَصَلَ لـه ،كما فى علمِ الشىءِ بنفسِه؛ او غيره بوجهٍ ،كما فى علم الشىءِ بالماهيّاتِ الخارجـةِ عنـه.

ـ ۲ ـ الكلق و الجــزئي

ينقسمُ العلمُ الحصولي الى كليّ و جزئيّ .

و الكلَّى : ما لا يمتنعُ فـرضُ صـدقِه عـلى كــثيرينَ ،كــالعلمِ بماهتِـةِ الانسانِ ، و يسـتـى «عقلاً» و «تعقّلاً» .

و الجزئيُّ : ما يمتنعُ فرضُ صدقِه على كثيرينَ ،كالعلمِ بـهذا الانسانِ بنوع من الاتصالِ بـمادّتِه الحـاضرةِ ، و يسـمى «عـلمأ إحساسياً»، وكالعلم بالانسان الفرد من غير حضور ماذيه، و يستى «علماً خيالياً»؛ وعَدُّ هذين القسمين ممتنع الصدق على كثيرين إنّما هو من جهة اتصالي أدوات الاحساس بالمعلوم الخارجي في العلم الاحساسي، و توقُّف العلم الخيالي على العلم الاحساسي؛ و إلاّ فالصورةُ الذهنيّةُ. كيفما فرضتْ، لا تأبئ أن تصدق على كثيرين.

_ ٣__

ينقسم العلم انقساماً آخر الى كلى و جزئى

ينقسمُ العلمُ انقساماً آخر الى كلى و جزئى .

و المراد بالكلى : ما لا يتخيرُ بتخيرُ «المعلوم بالعرضِ» ، كصورةِ البناءِ التي يتصورُها البناءُ في نفسِه ليبني عليها ، فالصورةُ عندَه على حالِها قبلَ البِناءِ ، و مع البناءِ ، و بعدَ البناءِ ، و إن خرب و انهدم؛ و يستى «علم ما قبلَ الكثرةِ» ، و العلومُ الحاصلةُ من طريقِ العللِ كليّةً من هذا القبيلِ دائماً ، كعلمِ المنجّمِ بأنَّ القمرَ منخسفٌ يومَ كذا ساعةً كذا إلى مدّةٍ كذا يعودُ فيه الوضعُ السماويُ بحيثُ يوجبُ حيلولة الأرضِ بينَه و بينَ الشمسِ؛ فعلمُه ثابتٌ على حالِه قبلَ الخسوفِ ، و معه ، و بعدُه.

و المرادُ بالجزئيّ: ما يتغيّرُ بتغيَّرِ المعلومِ بالعرضِ ، كما إذا علمنا من طريقِ الابصارِ بحركةِ زيدٍ ، ثم إذا وَقَفَ عن الحركةِ ، تغيّرتِ الصورةُ العلميّةُ من الحركةِ إلى السكونِ ، و يستى وعلم ما بعد الكثرةِ ».

_ 2 _ انواع التعقل

ذكروا أنَّ التعقُّلُ على ثلاثـةِ أنواع:

أحدُها: أن يكونَ «العقلَ بـالقَرَةِ»، اى لا يكـونَ شـيئاً مـن المعقولاتِ بالفعلِ، و لا لـه شىءُ من المعقولاتِ بالفعلِ، لخلوِّ النفسِ عن عامّـةِ المعقولاتِ.

الثاني: أن يعقل معقولاً او معقولاتٍ كثيرةً بـالفعلِ ، مـميّزأُ لبعضِها من بعضٍ ، مرتّباً لها؛ و هـو «العقلُ التفصيليُ».

الثالث: أن يعقلَ معقولاتٍ كثيرةً عقلاً بالفعلِ من غيرِ أن يتميَّز بعضُها من بعضٍ، و إنّما هـ عقلُ بسيطٌ إجمالي فيه كلُ التفاصيلِ؛ و مثَّلُوا لـه بما إذا سألك سائلٌ عن عدَّةٍ من المسائلِ التى لك علمٌ بها، فحَضَرَك الجوابُ فى الوقتِ؛ فأنتَ فى أوّلِ لحظةٍ تأخذُ فى الجوابِ تعلمُ بها جميعاً علماً يقينتاً بالفعلِ ، لكن لا تميّزُ لبعضِها من بعضٍ ، و لا تفصيلَ ، وإنّما يحصلُ التميّزُ و التفصيلُ بـالجوابِ ، كأنّ مـا عـندَك مـنبعٌ تـنبعُ و تـجرې مـنه التفاصيلُ؛ ويستى «عقلاً إجماليّاً».

ـ 0 ـ مفيض الصور العلمية

أمّا الصورُ العقليّةُ الكليّةُ: فانَ مفيضَها ، المخرجَ للانسانِ مثلاً من القوّةِ إلى الفعلِ ، عقلٌ مفارقُ للمادّةِ ، عنده جمعيعُ الصورِ العقليّةِ الكليّةِ؛ و ذلك: أنّك قد عرفتَ أنّ هذه الصورَ ، بما أنّها علم ، مجرّدةٌ عن المادّةِ ، ففاعلُها المفيضُ لها أمرٌ مجرّدٌ عن المادّةِ ، لأنّ الأمرَ المادّى ضعيفُ الوجودِ ، فلا يصدرُ عنه ما هو أقوىٰ منه وجوداً.

و ليس هذا المفيضُ المجرّدُ هــو النفسُ العاقلـةُ لهذه الصورِ المجرّدةِ العلميّــةِ ، لأنها بعدُ بالقوّةِ بــالنسبــةِ إليــها ، و حــيشيّـتُها حيشيّــةُ القبولِ دونَ الفعلِ ، و من المحــالِ أن يُخرجَ ما بالقــوّةِ

نفسه من القوة إلى الفعل.

فمفيضُ الصورةِ العقليّةِ جوهرٌ عقلىٌ مفارقٌ للماذةِ، فيه جميعُ الصورِ العقليّةِ الكليّةِ على نحوِ العلمِ الاجمالي العقلي، تتحدُ معه النفسُ المستعدةُ للتعقلِ على قدرِ استعدادِها الخاصِّ، فيفيضُ عليها ما تستعدُ له من الصورِ العقليّةِ، وهو المطلوبُ. و بنظيرِ البيانِ السابقِ يتبيّنُ: أنّ مفيضَ الصورِ العلميّةِ الجزئيّةِ جوهرٌ مثالئ مفارقٌ، فيه جميعُ الصورِ المثاليّةِ الجزئيّةِ على نحوِ العلمِ الاجمالي، تتحدُ معه النفش على قدرِ مالها من الاستعدادِ.

۔ ٦ ۔ ابطال السفسطـة

السوفسطى ، المنكر لوجود العلم ، غير مسلم لقضية «أولى الأواثل» ، وهي قضية استحالة اجتماع النقيضين و ارتفاعهما ، وهي قضية منفصلة حقيقية : وإمّا أن يصدق الاسجاب او يسمدق السلب. إذ في تسليبها اعتراف بأنّ كلَّ قضيتين متناقضين فان إحداهما حقة صادقة.

ثم السوفسطئ ، المدّعى لانتفاء العلم و الشالة فى كلِ شىءٍ ، إن اعترف بأنته يعلم: أنته شاك ، فقد اعترف بعلم تما ، و سلّم قضيّة أولى الأوائلِ ، فأمكن أن يلزم بعلوم كثيرةٍ تماثلُ علمه بأنته شاك ، كعلميه بأنته يرى ، و يسمعُ ، و يلمسُ ، و يـذوقُ ، و يشمُّ ، و أنته ربما جاع فقصدَ ما يشبعُهُ ، او ظمأ فقصدَ ما يُرويه؛ و إذا ألزمَ بها ألزمَ بما دونَها من العلومِ ، لأنّ العلمَ يستهى إلى الحس كما تقدّم.

و إن لم يعترف بانته يعلم: أنته شاك، بل أظهر: أنته شاك في كل شيء، و شاك في شكّه، لا يدرى شيئاً، سقطت معه المحاجة، و لم ينجح فيه برهان، و هذا الانسان إتما مبتلى بمرض أورثه اختلالاً في الادراك، فليراجع الطبيب، و إتما معاند للحق يظهر ما يظهر لدحضه، فليضرب و ليؤلم، و ليمنغ متا يقصده و يريده، و ليؤمر بما يبغضه و يكرهه، إذ لا يرى حقيقة لشيء من ذلك.

_ ٧ _

العلم الحصولي حقيقي و اعتباري

ينقسم العلم الحصولي الى الحقيقي و الاعتباري .

و الحقيقيُّ : هـو المفهومُ الذي يوجدُ تارةُ بوجودٍ خارجي فيترتبُ عليه آثارُه ، و تارةٌ بـوجودٍ ذهني لا يترتبُ عليه آثارهُ ، و هذا هـو «الماهيّـةُ».

و الاعتبارى: ماكان بخلاف ذلك، و هو إمّا من المفاهيم التى حيثيّة مصداقيها حيثيّة أنسه فى الخارج، كالوجود و صفايّه الحقيقيّة كالوحدة و الفعليّة و ضيرِهما، فلا يدخلُ الذهن، و إلاّ لأنقلب؛ و إمّا من المفاهيم التى حيثية مصداقيها حيثيّة أنه فى الذهن، كمفهوم الكلّي و الجنس و النوع، فلا يوجدُ فى الخارج، و إلاّ لأنقلب.

و هذه المفاهيمُ إنما يعملُها الذهنُ بنوعٍ من التعمُّلِ، و يُوقفُها على مصاديقِها، لكن لاكوقوعِ الماهيّـةِ و حملِها على أفرادِها، بحيثُ تؤخذُ في حدُّها.

و للاعتبارئ معانٍ أخرً ، خارجـةً عن بحثِنا.

_ ۸ _

كل مجرد فهو عاقل

كلّ مجردٍ عاقلٌ ، لأنّ المجرّدَ تامٌ ذاتاً ، لا تعلَّقُ لــه بــالقرّةِ ، فذاتُ ه التامّـةُ حاضرةٌ لذاتهِ مـوجودةٌ لها ، و لا نعنى بالعلمِ إلاّ حضورَ شيء لشيء بالمعنى الذي تقدّم ، هذا في عليه بنفيه او أمّا علمه بخيرِه ، فانّ لــه ، لتمامِ ذاتِه ، إمكانُ أن يعقلَ كلَّ ذاتٍ تامٍ يمكنُ أن يُعقلَ ، و ما للــموجودِ المــجرّدِ بـالامكانِ فـهو له بالفعلِ، فهـو عاقلُ بالفعلِ لكلِ مجردٍ تامِ الوجودِ ، كما أن كلِ مجردٍ نامِ الوجودِ ، كما أن كلَّ مجردٍ فهو معقولٌ بالفعلِ و عقلٌ بالفعلِ.

_ ٩ _

العلم الحضوري لا يختص بعلم الشيء بنفسه

قد تقدَّمَ: أنّ الجواهرَ المجرّدةَ لتمامِها و فعليّيتها حاضرةً فى نفسها لنفسها، فهى عالمةً بنفسها علماً حضورياً، فهل يختصُّ العلمُ الحضوريُ بعلمِ الشيء بنفسهِ، او يبعثُه و علمَ العلّةِ بمعلولِها إذا كانا مجرّدَينِ، و بالعكسِ؟ المشّاؤُون على الأوّلِ؛ والاشراقيّونَ على الثانى، و هو الحنُّ. و ذلك: لأنّ وجودَ المعلـولِ، رابطٌ لوجودِ العلّـةِ، قائمٌ به، غيرُ مستقلِ عنـه؛ فهو، إذاكانا مجرّدَينِ، حاضرٌ بتمامِ وجـودهِ عند علّتـهِ، لاحائلَ بينّهما، فهو بنفسِ وجودِه معلـومٌ لها، علماً حضه، تـأ.

وكذلك: العلَّةُ حاضرةٌ بوجودِها لمعلولِها القائمِ بها المستقلِ باستقلالِها، إذاكانا مجرّدَينِ، من غيرِ حاثلٍ يحولُ بينَهما، فهى معلـومـةٌ لمعلـولِها علماً حضوريًا، و هــو المطلـوبُ.





المرحلة الثانية عشر

فيما يتعلق بالواجب تعالى

من اثبات ذاته و صفاته و افعاله





اثباتُ ذاتِهِ تعالى

الحجسة الأولى

حقيقـةُ الوجودِ ـ الّتي هي أصيلـةً لا أصـيلَ دونَـها، و صـرفـةً لايخالطُها غيرُها، لبطلانِ الخير، فلا ثانيَ لها، كما تـقدَّمَ فـي المرحلةِ الأولى ـ واجبةُ الوجودِ ، لضرورةِ ثبوتِ الشيءِ لنفسِيهِ ، و امتناع صدقِ نقيضِيهِ . و هنو العدمُ . عليه؛ و وجوبُها إمّا بالذاتِ او بالخير ، لكنَّ كونَ وجوبها بالخير خـلفٌ ، إذ لا غيرَ هناك ، و لا ثاني لها؛ فهي واجبـةُ الوجودِ بالذاتِ.

الحجة الثانسة

الماهيّاتُ الممكنةُ المعلولةُ مرجودةً ، فهي واجبةً

الوجودِ، لأنَّ «الشيءَ ما لم يجبْ لم يُوجَدُ»؛ و وجوبُها بالـغـيرِ، إذ لوكانَ بالذاتِ، لم يحتجْ إلى علّـةٍ؛ والدّلّـةُ، الّتي بها يـجبُ وجودُها مـوجودةٌ، واجبـةٌ؛ و وجوبُها إِمّا بالذاتِ، او بالـغـيرِ و ينـتهى إلى الواجبِ بالذاتِ، لاستحالـةِ الدورِ والتسلسلِ.

۔ ۲ ۔ اثباتُ وحدانیّــتِــهِ تعالی

كونُ واجبِ الوجودِ ، تعالى ، حقيقة الوجودِ الصرفِ ، التى لا ثانى لها ، يثبتُ وحـدانيَّتهُ ، تـعالى ، بـالوحدةِ الحـقـةِ ، التـى يستحيلُ معها فـرضُ التكثّرِ فـيها ، إذ كـلُّ مـا فُـرضَ ثـانياً لهـا عادَ اولاً ، لعـدمِ الْمَترِ ، بخلافِ الوحدةِ العدديّةِ ، التى إذا فُرضَ معها ثانٍ عاد مع الأوّلِ اثنين ، و هكذا.

لاحـدُّ لوجـوده تعالى

و يتفرّعُ على وحدانـيّتِـهِ ، تـعالى ، بـهذا السعنى: أنّ وجــودَهُ ، تعالى ، غيرُ محدودٍ بحدٍ عدمي يوجبُ انسلابَــهُ عـتا وراءَه.

ذاته تعالى بسيطة

و يتفرع أيضاً: أنّ ذاته تعالى بسيطة ، منفى عنها التركيب ، بأي وجهٍ فرض ، إذ التركيب ، بأي وجهٍ فُرض ، لا يتحقق إلاّ بأجزاءٍ يتألف منها الكلُ و يتوقف تحققه على تحققها ، وهو الحاجةُ إليها ، و الحاجة تنافى الوجوب الذاتّى.

_ ۳ _ إنّــه تعالى هو المبدأ المفيض لكل وجود وكمال وجودي

كُلُّ موجودٍ غيرِهِ ، تعالى ، ممكن بالذاتِ ، لانحصارِ الوجوبِ
بالذاتِ فيهِ ، تعالى ، وكُلُّ ممكنِ فان له ماهيّةً هى ألنى
تستوى نسبتُها إلى الوجودِ و العدمِ ، و هى التى تحتاجُ فى
وجودِها إلى علةٍ ، بها يجبُ وجودُها فتوجَدُ ، و العلّةُ إن كانتْ
واجبةُ بالذاتِ فهو ، و إن كانتْ واجبةُ بالغيرِ انتهى ذلك إلى
الواجبِ بالذاتِ ، فالواجبُ بالذاتِ هو الذى يفيضُ عنه وجودُ
كل ذى وجودٍ من الماهيّاتِ.

و من طریق آخر

ما سواه تعالى ، من الوجودات الامكانيّة ، فقراء فى أنفسها ، متعلّقات فى حدود ذواتها ، فهى وجودات رابطة ، لا استقلال لها حدوثاً و لا بقاء و إنّما تتقوّم بغيرها ، و ينتهى ذلك إلى وجود مستقلٍ فى نفسه ، غنّي فى ذاتِه ، لا تعلّق لـه بشى ، تَعَلَّقَ الفقرِ و الحاجة ، و هـو الـواجبُ الوجـود ، تـعـالى و تقدّس.

فتبيّن أنّ الواجب الوجود، تعالى، همو المفيضُ لوجودٍ ماسواه. وكما أنته مفيضُ لها مفيضُ لآثارِها القائمة بها و النسبِ و الروابطِ التى بينّها، فان العلّة، الموجبةِ للشيءِ المقرّمةِ لوجودهِ، علّةُ موجبةُ لآثارِهِ و النسبِ القائمةِ به و مقرّمةُ لها.

فهو ،تعالى ، وحدّة العبدأ الموجدُ لما سواة ، المالكُ لها ، المدبّرُ لأمرِها؛ فهو ربُّ العالمينَ ، لاربَّ سواه.

_ ٤ _

صفاته تعالى و معنى اتصافه بها

الصفات الذاتيسة والصفات الفعليسة

تنقسمُ الصفاتُ الواجبيّةُ ، بالقسمةِ الأوّليتةِ ، إلى ما تكفى فى ثبوتهِ الذاتُ المتعاليةُ ، من غيرِ حاجةٍ إلى فرضِ أمرٍ خارجٍ ، كحياتِهِ تعالى و علميهِ بنفيسهِ ، و تستى «الصفةَ الذاتيّةَ»، و ما لا يتمُ الاتصافُ به إلاّ مَعَ فرضِ أمرٍ خارجٍ من الذاتِ ، كالخلقِ و الرزقِ و الاحياءِ ، و تستى «الصفةَ الفعليّةَ».

والصفاتُ الفعليّــةُ كثيرةُ ، و هــي عــلىكثريّها مــنــتزعـةٌ مــن مقامِالفعلِ ، خارجــةُ عن الذاتِ.

و الكلامُ في هذه الفصولِ في الصفاتِ الذاتيَّةِ. فنقرلُ:

اثبات اتصافه تعالى بصفات الكمال

قد عرفت: أنه ، تعالى ، همو المبدأ المفيضُ لكلٍ وجودٍ و كمالٍ وجودئٌ ، و قد تَبَتَ في المباحثِ السابقةِ: أنّ العلّةَ المسفيضة لشيء واجدةً لحقيقةِ ذلك الشيء بنحوٍ أعلىٰ وأشرفَ ، فمعطى الشيء غيرُ فاقدٍ له ، فله سبحانَه ، اتّصافُ ما بصفاتِ الكمالِ ، كالعلم والقدرةِ والحياةِ. فلننظر في أقسام الصفاتِ و نحوِ اتصافِهِ بها فنقولُ:

الصفات الثبوتيسة والسلبيسة

تنقسمُ الصفةُ إلى «ثبوتيةٍ» ، كالعالمِ و القادرِ ، و «سلبيةٍ» تفيدُ معنى سلبيّاً الكنك عرفتَ آنفاً أنته لا يجوزُ سلبُ كمالٍ من الكمالاتِ منه تعالى لكونِهِ مبدأ كلِّ كمالٍ ، فصفائهُ السلبيّةُ مادلٌ على سلبِ النقصِ و الحاجةِ ، كمن ليسَ بجاهلٍ ، و من ليسَ بعاجزٍ ، و ما ليسَ بجوهرٍ و لمتاكانَ النقصُ و الحاجةُ في معنى سلبِ الكمالِ ، كانتِ الصفةُ السلبيّةُ المفيدةُ لسلبِ النقصِ راجعةً إلى سلبِ سلبِ الكمالِ و هو إيجابُ الكمالِ ، فمعنى راجعةً إلى سلبِ سلبِ الكمالِ و هو إيجابُ الكمالِ ، فمعنى «ليس بجاهلِ»: سلبُ سلبِ العلمِ ، و معناه: إيجابُ العلمِ.

الصفات الحقيقيسة والاضافيسة

ثم الصفات الثبوتية تنقسم إلى «حقيقية» ، كالعالم ، و «إضافية» كالقادرية و العالمية ، و وتنقسم الحقيقية إلى «حقيقية محضة» ، كالحل ، و «حقيقية ذات إضافية ، كالعالم بالغير. و لا ريب في زيادة الصفات الإضافية على الذات المتعالية ، لانها معان اعتبارية ، و جلّتِ الذات أن تكون مصداقاً لها ، و الصفات السلبية ترجع إلى الثبوتية الحقيقية ، فحكمها حكمها.

الاقسوال فيالصفات الحقيقيسة

و أمّا الصفاتُ الحقيقيّة ، أعممُ من الحقيقيّة المحضة و
 الحقيقيّة ذاتِ الإضافة ، ففيها أقوالُ:

أحدُها: أنّها عينُ الذاتِ المتعاليّةِ، وكلُّ منها عينُ الأُخرىٰ. ثانيها: أنّها زائدةٌ على الذاتِ لازمسةٌ لها، فهى قديمةً دبها.

ثالثها: أنَّها زائدةً على الذاتِ حادثةً.

وابعها: أنّ معنى اتصافِ الذاتِ بهاكونُ الفعلِ الصادرِ منها فعلَ من تلبَّسَ بها، فمعنى كونِها عالمـةً: أنّها تفعلُ فعلَ العالمِ فى إتقانِهِ و إحكامِهِ و دقّةِ جهاتِهِ، و هكذا: فالذاتُ نائبـةُ منابَ الصفاتِ.

و الحقُّ هو الأوَّلُ، المنسوبُ إلى الحكماءِ ، لما عرفتَ: أنّ ذاته المتعاليـةَ مبدأً لكلِّ كمالٍ وجودئٌ ، و مبدأُ الكـمالِ غـير فاقدٍ له ، ففى ذاتِـهِ حقيقـةُ كلِّ كمالٍ يفيضُ عنـه ، و هـو العينيـةُ.

صفات، تعالى واحدة مصداقاً، متكثرة مفهوماً

ثم حيثُ كانتْ كلَّ من صفاتِ كمالِيهِ عينَ الذاتِ الواجدةِ للجميع، فهي أيضاً واجدةً للجميع و عينُها، فـصفاتُ كـمالِـهِ مختلفةً بحسبِ المفهومِ واحدةً بحسبِ المصداقِ الذي هــو الذاتُ المتعاليةُ.

۔ ۵ ۔ علمہ تعالی

قىد تقدّم: أنّ لكلِ مجرّدٍ عنالمادّةِ عـلمـأ بـذاتِــهِ ، لحـضـورِ ذاتِـهِ عندُ ذاتِـهِ ، و هـو علمـهُ بذاتِـهِ.

و تقدَّم أيضاً: أنّ ذائــة المتعالية صرفُ الوجودِ، الذي لايحدُّه حدُّ وَ لا يشدُّ عنـة وجودٌ و لاكمالُ وجوديُّ، فما في تفاصيلِ الخلقـةِ من وجودٍ اوكمالِ وجودي بنظامِها الوجوديُّ، فهو مـوجودُ عنده بنحوِ أعلى و أشرفَ، غيرَ متميّزٍ بعضُها من بعضٍ، فـهو معلـومُ عندَه عـلماً إجـمالـياً فـي عـينِ الكشفِ

ثمَّ إنَّ الموجوداتِ، بما هى معاليلُ لـه، قـائمـهُ الذواتِ بـه قيامَ الرابطِ بالمستقلِ، حاضرةٌ بوجوداتِها عندُه، فهى مـعلـومـةٌ لـه علماً حضوريًا فى مرتبـةِ وجوداتِها، المجرّدةُ منها بأنفسِها، و الماديّـةُ منها بصورِها المجرّدةِ. فقد تحقَّقَ: أنّ للواجبِ تعالى علماً حضوريّاً بذاتِهِ؛ و علماً حضوريّاً تفصيليّاً بالأشياءِ فى مرتبةِ ذاتِـهِ قبلَ إيـجـادِها، و هـو عينُ ذاتِـهِ؛ و هلمـاً حضوريّاً تفصيليّاً بها فى مرتبِتهـا، و هـو خارجُ مـن ذاتِـهِ. و مـن المعلـومِ أنّ عـلمَـه بـمعلـولاتِــهِ يستـوجبُ العلمُ بما عندَها من العلمِ.

۔ ٦ ۔ قدرتـه تعـالی

اعلم أنّ القدرة: كونُ الشيء مصدراً للفعلِ عن علم، و من المعلومِ أنّ الذي ينتهى إليه الموجوداتُ الممكنةُ هو ذائسهُ المتعالبةُ ، إذ لا يبقى وراء الوجودِ الممكنِ إلاّ الوجودَ الواجبيُّ من غيرِ قيدٍ و شرطٍ ، فهو المصدرُ للجميعِ ، و علمُه عينُ ذاتِسهِ التي هي المبدأُ لصدورِ المعاليلِ الممكنةِ ، فله القدرةُ ، و هي عينُ ذاتِهِ

و يتبيّنُ بما تقدَّمَ : أنته تعالى مختارٌ بالذاتِ ، إذ لا إجبارَ إلاّ من أمرٍ وراءَ الفاعلِ ، يحملُه على خلافِ ما يقتضيه او على مــا لا يقتضيه ، و ليسَ وراءَه تعالى إلاّ فعلُه ، و الفعلُ ملائمٌ لفاعلِـهِ ، فما فَعَلَه من فعلٍ هــو الذى تقتضيه ذاتُــه و يختارُه بنفسِــهِ.

۔ ۷ ۔ حیاتہ تعالی

الحيُّ عندُنا هـ والدرّاكُ الفعالُ ، والحياةُ مبدأُ الادراكِ و الفعلِ ، اى مبدأُ العلمِ و القدرةِ ، و إذ اى مبدأُ العلمِ و القدرةِ ، و إذ كانتِ الحياةُ تُحملُ علينا و العلمُ و القدرةُ فينا زائدتان على الذاتِ ، فحملُها على ماكانتا فيه مـ وجودتين للذاتِ على نحو العينيةِ ، كالذاتِ الواجبةِ الوجودُ بالذاتِ ، أولى و أحقُ ، فهو تعلى حياةٌ وحيٌّ بالذاتِ .

على: أنته تعالى مفيضٌ لحياةِ كلِّ حيٍّ ، و مُعطى الشيءِ غيرُ فاقدٍ لـه.

۔ ۸ ۔ ارادتیہ تعسالی و کسلامسہ

قالوا: إرادتُهُ تعالى علمُه بالنظامِ الأصلحِ ؛ و بعبارةٍ أخرى: علمُه بكونِ الفعلِ خيراً فهى وجهٌ من وجوهِ عـلمِـهِ تـعالى ، كـما أنّ السمع ، بـمعنى العـلم بـالمسموعاتِ ، و البـصرَ ، بـمعنى العـلمِ بالمبصراتِ ، وجهانِ من وجوهِ علمِـه ، فهو عينُ ذاتِـهِ تعالى.

و قالوا ؛ الكلام فيما نتعارفُهُ: لفظ دالٌ على ما فى الضميرِ كاشفٌ عنه ، فهناك موجودٌ اعتباريٌ ـ و هـ و اللفظ الموضوعُ ـ يدلُّ دلالهُ وضعيّة اعتباريّة على موجودٍ آخر ، و هـ و الذى فى الذهنِ ؛ ولوكانَ هناكَ موجودٌ حقيقيٌ دالٌ بالدلالة الطبعيةِ على موجودٍ آخرَ كذلكَ ، كالأثرِ الدالُ على مؤثرِه ، وصفةً الكمالِ الأثمة فى عليه ، كانَ أولى و أحقَّ بأن يستى كلاماً ، لقرة و دلاليّه ؛ و لوكانَ هناكَ موجودُ أحدىُ الذاتِ ذوصفاتِ كمالٍ فى ذاتِه ، بحيثُ يكشفُ بتفاصيلِ كمالِه و ما يترتبُ عليه من الآثارِ عن وجودِ و الأحدىُ ، و هـ و الواجبُ تعالى ، كان أولى و أحقَ باسم الكلامِ ؛ و هـ و متكلّم لوجودِ ذاتِه لذاتِه .

ـ ۹ _ فعلـه تعـالی و انقساماتـه

لغعلِـهِ تعالى ـ بمعنى المفعولِ ـ ، و هــو الوجودُ الفائضُ مــنه ، انقساماتٌ بحسب ما تحصُلُ من الأبحاثِ السابقـةِ ، كــانقسامِــهِ إلى مجرّدٍ و مادّي و انقسامِـهِ إلى ثابتٍ و سيّالٍ ، و إلى غيرِ ذلك. و المرادُ في هذا الفصلِ الاشارةُ إلى أنّ العوالم الكليّـةُ ثلاثـةُ: عالمُ العقلِ ، و عالمُ المثالِ ، و عالمُ المادّةِ.

فعالمُ العقلِ مجرّدٌ عن المادّةِ و آثارِها.

و عالمُ المثالِ ـ و يستى البرزخُ ، لتوسّطِهِ بينَ العقل المجرُّدِ والجوهرِ المادّي، والخيالُ المنفصلُ، لاستقلالِـهِ عـن الخـيالِ الحيوانيّ المتصل به ـ مجرّدٌ عن المادّةِ دونَ آثارِها ، من الأبعادِ و الأشكالِ و الأوضاع و غيـرِها ، فـفيه أشـباحُ جــــمانيّـــةً ، متمثَّلةً في صفةِ الأجسَامِ التي في عالمِ المادَّةِ على نظامٍ يشبهُ نظامَها في عالم المادّةِ ، غيرَ أنَّ تعقُّبَ بعضِها لبعضٍ بـالترتّبِ الوجوديّ بينَها ، لا بتغيُّر صورةٍ إلى صورةٍ ، او حالٍ إلى حالٍ ، بالخروج من القوّةِ إلى الفعلِ من طريقِ الحركةِ ، على ما هـ و الشأنُ في عالم المادّةِ ، فحالُ الصّورِ المثاليّـةِ في ترتُّبِ بعضِها على بعضٍ حالُ الصّورِ الخياليّـةِ من الحركـةِ و التغيُّرِ، و العلمُ مجرّدٌ لاقـوّةَ فيـه و لا تـغيُّرُ ، فهو علمُ بالتـغيُّرِ لا تـغيُّرُ في العلم.

و عالَمُ المادةِ، بجواهرها و أعراضِها ، مقارنٌ للمادةِ.

ترتب العوالم

و العوالمُ الثلاثـةُ مترتبـةُ وجوداً، فعالمُ العقلِ قبلَ عالمِ المثالِ، و عالمُ المثالِ قبلَ المثالِ قبلَ المثالِ قبلَ المثالِ قبلَ المثالِ قبلَ المثالِ قبلَ عالمِ المسادّةِ وجوداً، و ذلك لأن الفعليّةُ المعضمة التي لا تشوبُهُ قبوةٌ أقوى و أشدُّ وجوداً منا المقارنِ للمادّةِ، ثمّ العقلُ المفارقُ أقلَّ حدوداً و قيوداً و أوسعُ و أبسطُ وجوداً من المثالِ المعرّدِ، وكلّماكانَ الوجودُ أقوى و أوسعُ ،كانتُ مرتبتُهُ في السلسلةِ المترتبةِ من حقيقةِ الوجودِ المشككةِ أقدمَ ، و من المبدأ الأوّلِ ، الذي هو وجودٌ صرفُ ليس له حدُّ أو لا كمالُ يفقدُهُ ، أقربَ؛ فعالمُ العقلِ أقدمُ وجوداً من الجميع ، ويليهِ عالمُ المثالِ ، ويليه عالمُ المادّةِ.

و يتبيَّنُ بما ذُكر : أنّ الترتيبَ المذكورَ ترتيبُ في العليّـةِ؛ اى: إنّ عالمَ العقلِ علّـةٌ مفيضـةُ لعالمِ المثالِ ، و عالمُ المـثالِ عــلّـةٌ مفيضـةٌ لعالم المادّةِ.

* * *

_ \•_

العقول الطولية

الصيادر الاوّل عقلٌ واحمد

لمتاكان الواجب تعالى واحداً بسيطاً من جميع الجهات، استنت أن يصدُرُ منه الكشيرُ ، سواءُ كان الصادرُ مجرّداً كالعقولِ العرضيّةِ ، او ماديّاً كالأنواعِ الماديّةِ ، لأنّ الواحدُ لا يصدرُ عنه إلاّ الواحد ، فأوّلُ صادرٍ منه تعالى عقلٌ واحدٌ ، يحاكى بوجودِهِ الواحدِ الظلّي وجودَ الواجب تعالى في وحديّهِ.

العقل الاوّل واسطـة في صدور الفيـض

و لمتاكانَ معنى أوّليَتِهِ هـو تقدّمُهُ فى الوجودِ على غيرِهِ مـن الوجوداتِ الممكنةِ، و هـو العلبّةُ، كان علّــةُ متوسّطةً بـينَه تعالى و بينَ سـائرِ الصـوادرِ مـنه، فـهو الواسطةُ فـى صـدورِ مـادونَه.

الجهات المتكثرة فيالعقل الاوّل

ثمّ، إنّ العقلَ الأوّلَ، و إن كان واحداً في وجودِهِ بسيطاً في صدورِهِ، لكنَّهُ لمكانِ إمكانِهِ تــلزمُـهُ مــاهيّـةٌ اعــتباريّـةٌ غــيرُ

لكنَّ الجهاتِ الموجودةَ في عالمِ المثالِ ، الذي دونَ عالمِ المثالِ ، الذي دونَ عالمِ العقلِ ، بالخسةُ مبلخاً لاتفى بصدورِها الجهاتُ القليلـةُ التي في العقلِ الأوّلِ ، فلابُّدَ من صدورِ عقلٍ ثانٍ ثم ثالثٍ و هكذا ، حتى تبلغَ جهاتُ الكثرةِ عدداً يَفي بصدورِ العالمِ الذي يتلوه من المثال.

فتبيَّنَ: أنّ هناك عقولاً طوليّة كثيرةً، وإن لم يكن لنا طريق إلى إحصاء عددها. ولكن كثرتها كثرة نوعيةً، لاكثرةً افراديةً ؛ لأنّ الماهية لا تتكفّر تُكشراً افسرادياً الآبمقارنة المادة.

۔ ۱۱۔ العقبول العرضيـــة

أَثبتَ الاشراقيونَ في الوجودِ عقولاً عرضيّةً ، لاعليّةَ و لامعلوليّةَ بينَها ، هي بحذاءِ الأنواعِ الساديةِ التي في هذا العالمِ المادّي، يدبّرُ كلَّ منها ما يـحاذيه مـن النـوعِ، و تسـمى «أربابَ الأنواع، و «المثلَّ الأفلاطونيّـةَ»، لأنّه كانَّ يُـصرُّ عـلى القولِ بها؛ و أنكرَها المشّاؤونَ، و نسبُوا التدابيرَ المنسوبـةَ إليها إلى آخرِ العقولِ الطوليّـةِ، الذي يستونُه «العقلَ الفعّالُ».

و قد اختلفت أقوالُ المثبتينَ في حقيقيها؛ و أصحُّ الأقوالِ فيها على ما قيل عهو أنَّ لكلِّ نوع من هذه الأنواع الساديّةِ فرداً مجرّداً في أوّلِ الوجودِ، واجداً بالفعلِ جميعَ الكمالاتِ الممكنةِ لذاكَ النوع، يعتنى بأفرادِهِ الماديّة، فيدبُّرها بواسطةِ صورتِهِ النوعيّةِ، فيخرجُها من الفوّةِ إلى الفعلِ بتحريكِها حركةً جوهريّةً بما يتبعُها من الحركاتِ العرضيّةِ.

و قد احتجُوا لاثباتِها بوجوهِ غير تاسة.

ـ ۱۲ ـ العباليم المبادي

و هــو العالمُ المشهودُ، أنزلُ مراتبِ الوجودِ وأخشُها، و يـتميّزُ من غيرِهِ بتعلّـقِ الصورِ السـوجودةِ فيــه بالمادّةِ و ارتباطِها بالقوّةِ و الاستعداد؛ فما من مــوجودٍ فيــه إلاّ و عاتــةُكمالاتِــهِ في أوّلِ وجودِهِ بـالقوّةِ، ثـم يـخرجُ إلى الفـعلتِـةِ بـنوعٍ مـن التـــدربِجِ و الحركــةِ، و ربما عاقَــهُ من ذلك عائــقٌ، فالعالُمُ عالمُ التزاحمِ و التمانع.

و لتأكانَ هذا العالمُ متحرَكاً بجوهرِهِ سيّالاً في ذاتِهِ ،كانتُ ذاتُهُ عينَالتجدُّدِ و التخيُّرِ؛ و بـذلك صـحَّ اسـتنادُه إلى العـلّـةِ الثابتـةِ ، فالجاعلُ الثابتُ جَعَلَ السـتجدّدَ ، لا أنَّـه جَـعَلَ الشـيءَ متجدّداً ، حتى يلزم محذورُ استنادِ المتخيِّرِ إلى الثابتِ و ارتباطِ الحادثِ بالقديم.

تمّ الكتاب والحمدللّه قم ـ الحوزة العلمية شهر المحرم سنة ١٤١٧ على الشيرواني